

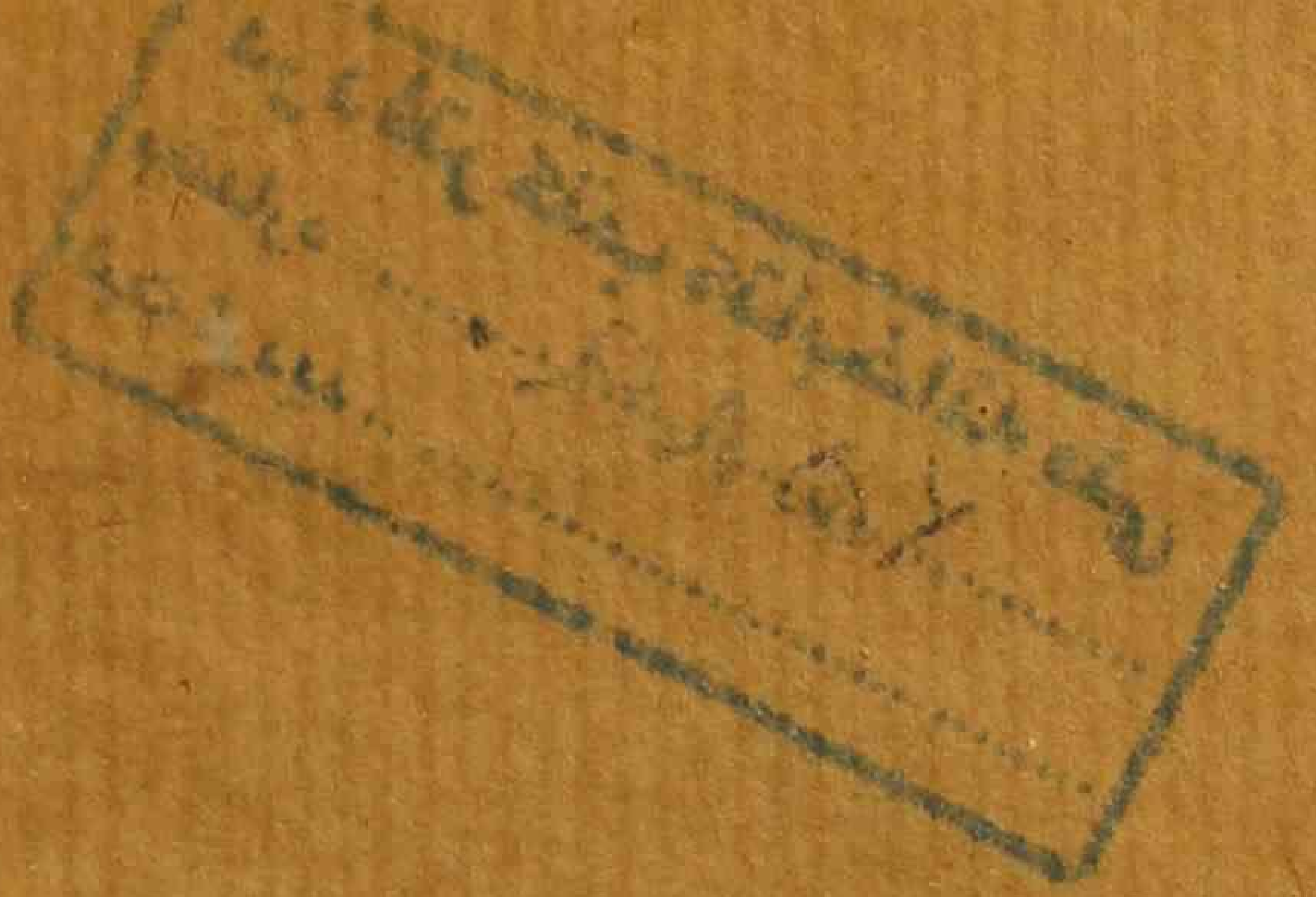
All that glitters is

not   not gold

[illegible]









دیوان
حقایق بیان حکمت
ترجمان شیخ علی معروف
ببابای کوهی قدس
سره



بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید کمترین بنده حضرت باری شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۰
هجری که مسافرت بطهران نمودم بخدمت حضرت مستطاب ادیب زمان آقای
میرزا احمد علیخان تربیت مشرف شدم جناب معظم له بواسطه عشق مفرطی که بجمع آوری
کتب و ادبیات دارند از این فقیر دیوان بابای کوهی را خواستند زمان ورود
در مقام تفحص بر آمده نسخه بیاضی مانند از آقای عماد الکتاب گرفته که بدهم بنویسند
آقای محمد آقاخان فتوت که از دوستان صمیمی اند فرمودند چه بهتر آنکه همت بگماری
و بطبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شده که شنیدم دیوانی
دیگر در بقعه بابا موجود است باتفاق دوستان به بقعه بابا مشرف نسخه آنرا از
سرایدار آنجا مشهدی حسین (که رونق و نظافت بقعه بابا بوجود او است) خواسته
معلوم شد که جناب ادیب لبیب آقای میرزا محمد حسین شعاع (شعاع الملک) آن نسخه را
از روی همین ملخص و نسخ دیگر تدوین نموده و وقف بر بقعه نموده و دیباچه را هم که
بر او نوشته باوّل کتاب ملحق نموده و بطبع رسانید

داعی بنده خادم معارف شیخ محمد تقی معرفت خوانساری



شرح حالات بابای کوهی که در تذکره ریاض العارفین مسطور است

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته‌اند و از قدمای
مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم
معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبدالله خفیف
شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب آمدن
وی آن بوده که به دختر پادشاه زمان خود عاشق شده و چون
به هیچ وجه وصال منظور به جهت وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت
در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اهالی شهر از حالت
و طاعت او خبر یافته و به تواتر صیت زهد او گوشزد سلطان
شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقادی با وی بهم رسانیده او را بمصاهرت
خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آنجناب
شیرین آمده و تقلیدش بتحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود و قرب
معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود بنا علیه
پایه معرفت و عبادت آن جناب بمدارج اقصی و معارج اعلی رسید
و جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود
کشید گویند که هر دو در آن کوه بعبادت مشغول بوده‌اند تا در

سنه ۴۴۲ چهارصد و چهل و دو رحلت نمود لهذا به بابای کوهی
مشهور است سعدی در بستان میگوید (مصرع)
(شنیدی که بابای کوهی چه گفت الخ)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

تکیه گاه اهل نیاز است

جمعی از هندوی را تا بک

شله خواهند دیوانش دیده

شده کوهی تخلص

مینماید

هو الله تعالی

یکی از قدمای مشایخ کبار و عرفای حقه نامدار شیخ علی یا (شیخ محمد
بن عبد الله) معروف به بابای کوهی است که مدفنش بکوه صبوی
شیراز است و باب نمایش بروی زائرینش باز مدام از زید باد
تجلی طورمشن خوانم یا بیت المعمورش دانم بنیادوشش که بابنای



دیباچه

مجمعی هم پهلو بنا و مشکویش که بر قصر خورنق و فزونی جستی از ذهاب و ایاب ماه و آفتاب فرموده بود در این اوان بسعادت نشان که تاریخ هجری قمری بیکی هزار و سیصد و بیست و چهار پیوسته ۱۳۲۴ سنجای دو برزگش تعمیر نمود و مبلغی بر شکوه و تشییدش افزود تا آیندگان تأسی برفتگان جویند و در اقدام کار خیر با سر پویند بنده درگاه بی نیازی ابن ابو الحسن محمد حسین شیرازی المتخلص بشعاع (شعاع الملک) نام آنجا برادر ضمن دو قطعه ذیل که تاریخ عمران آن مکان شریف است سروده و صورتش ابجد اوبدان ثبت نمود وهی هذه

حبذا از این همایون کوه با فرّ و شکوه
کوست اندر چشم اهل دل چو طور پر ز نور

پیش او دشتی بوسعت چون ریاضی بی نیاز
پای او شهری بنزهت چون بهشتی بی قصور

روزی از غمها کی اندر خاک پاکش پا نهد
دوست غیبی در دل غمناکش اندازد سرور

شد دفین بابای کوهی اندر این مضجع که شد
موضع تفریح اهل دل ز هر نزدیک و دور

نام او باشد علی کز پرتو شمس ازل
نور بخش آمد دلش چون در فلک رخشنده هور

کم نشان داده سپهر در صورت معنی بخلق
همچو او نفس صبور و همچو او شخص شکور

این بنا از گشت اختر سالها ویرانه بُد
بهر تعمیرش نکردی در جهان یک با شعور

کرد از آن سالار سلطانش مرمت کاهل بینش
نام آند شد بنیکی در سنین و در شهور

دیباچه

شد شجاع از بهر تاریخش غریق بحر شعر | تا که آرد در برون زان بحر معنی در ظهور
موسی فکرش بخضر طبع همره گشت و گفت | شد زبابا در تجلی دامن کوهی چو طور
۱۳۲۴

تاریخ دیگر

تعالی الله زکوه پرشکوهی | که اندر رتبه هم سنگ است با طور
چه کوهی قبلهٔ او جای غلمان | چه کوهی سینهٔ آن مسکن حور
یکی بقعه در این فرخنده کوه است | که بر گردون چو طور از وی رسد نور
در او دارد مکان بابای کوهی | که در هر نور و آتش باد مسرور
چو کوثر چشمه آنجا روان است | که علت میبرد از جان رنجور
فراز چشمه ایوانی است عالی | تفرجگاه خلق همچو شمع و نور
ولی بس قرنها آن آب جاری | ولی بس سالها آن جای مذکور
بسیلاب حوادث بود مقرون | ز چنگال عوائق بود مقهور
جوانمردی نکرد از جیب همت | چنین ویرانه را در ملک معمور
امیر راد نصر الدوله از داد | به تعمیرش بداد از جود دستور

شجاع از بهر تاریخش رقم زد
زبابا کوه شهر است چون طور
۱۳۲۴



دیباچه

متذکر شد قبل از بابای کوهی تاریخ ادبیات شاعر غزل سرائی بخاطر نشان میدهد اگر عنصری استاد رودکی را بفن غزل سرائی ستوده مرادش تغزلات ابتدا مدیحه او بوده چنانچه بابای کوهی را بر سرایندگان غزل بویژه غزلیات موحدانه حکمت آمیز مقدم داشتند، واست و تقدم زمان وی مؤید گفته ماست شعرای حکمت شعار از قبیل سنائی و مولوی و عطار همه پیروان مشرب اویند و شاربین آن سرچشمه و جویها نا این افتخار مرا سزاوار و پایدار خواهد بود که اشعار متوشش بابا را جمع کرده صورت دیوانش دادم و چنین گنج شایگانی را برایگان نهادم بعبارت اخری بوفق تلفیقش گشتم و تخم نیکنامی در مزرع آمال کشتم امید که آن اوراق منضود مطبوع طباع شود و این خدمت مقبول اشفاع گردد —

قطعه دو بیتی عنصری در مدح رودکی

غزل رودکی وار نیکو بود
غزلهای من رودکی وار نیست
اگر چه بپیچم ز باریک وهم
بدین پرده اندر مرا بار نیست

انتهی

مخفی نماند که پائین تر از بقعه بابا (تقریباً ۵۰ متر) چشمه و حوض آبی و چنار کهن سالی است که جانشین چشمه مرحوم حبیب الله خان قوام الملک عمارات و صفه بنا نموده که پناهگاه زائرین آن بقعه و محل تفرج عالی و دانی است اشخاصی که دیده اند تصدیق مینمایند که در تمام تفرجگاه و اطراف شهر شیراز نظراندازی باین باصفائی (که جلگه و تمامی شهر شیراز نمایان است) یافت می شود

محمد تقی معرفت خوانساری

دیباچه

پس تجنیس اشعار و گفتار آنجناب که بمثابه سیمرغ و کیمیا کمیاب بود برآمده تمثل باین شعر مولوی معنوی که ترجمه حدیث نبوی است جسته (مثنوی)

گفت پیغمبر که گر کوبی درے — عاقبت زان در برون آید سری

از حسن اتفاق و کرامت آن سر حلقه عرفای آفاق دیوانی معانی بنیان مشحون بغزلیات عاشقانه و ترجیعات عارفانه بانضمام چند رباعی مستانه که زیاده از دو هزار بیت بود و در سنه ۱۱۸۹ استنساخ شده بنظر رسید و مزید بر خوشوقتی سالکان مسالک سلوک گردید سوادش را توتیای دیده گردم و سطورش را از سواد به بیاض آوردم پس از تصحیح عبارات و تنقیح کلمات بترتیب حروف تهجی مرتب ساخته دیوانی پرداخته آمد در پاره از غزلیات انسان تخلص نماید و در برخی کوهی فرماید پس از چندی بیاضی که در سنه هزار و یکصد و شصت و نه ۱۱۶۹ تاریخ کتابتش بود دیده گردید مشحون باشعار چند تن از شعرا افتتاحش شامل بعضی از اشعار باباکوهی آن نسخه بر نسخه پیش بیست سال مقدم است و از جهتی بر آن مسلم نسخه اول را از روی نسخه ثانی مقابله نموده و نواقص معینه را تا درجه کامل کرده بعض کلماتی که در نسخه نخستین افاده معنی میداد برسم نسخه بدل در حاشیه بنهاد تا بفراغت بال و قوه خیال کلمه احسن بر گزیده آید و پیشتر در مجموعه که تاریخ نگارشش در سال یکهزار و دویست و شصت و پنج است ۱۲۶۵ هفت غزل از مولانا ثبت آمده با غزلیات مرقومه تطبیق و مقابله شد این نسخه [illegible]

نقل از کتاب مجمع الفصحا

کوهی شیرازی - اسمش شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ ابو عبدالله خفیف مشهور بشیخ کبیر دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده در هر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تخلص میکرده مرقدش در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه گاهی مشهور است دیوانش دیده شده غزلیاتش تماماً در بیان توحید است و از اوست

و له

هر که را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند | زآشنایان جهانش همه بیگانه کند

ایضاً

عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیادش | هر که بر گریه ارباب نظر می خندد

ایضاً

چو ختم آفرینش آدمی بود | بآخر نوع انسان آفریدند

ایضاً

اینکه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان | در دلم کان قطره خونی است چون جا کرده

دیوان باباکوهی

بسم الله الرحمن الرحیم

تخم هوس مکارید در خاکدان دنیا — نتوان عمارتی ساخت بر روی موج دریا
عالم همه سرابست بودی ندارد از خود — فانی شناسد او را چشمی که هست بینا
تا دیده برگشائی یکمشت خاک بینی — گر خانه بسازی بر روی سنگ خارا
کو خسرو سکندر کو کیقباد و جمشید — کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا
بگذر ز باغ و بستان بگذر ز طاق و ایوان — ای کاروان مفلس بشناس آن سرا را
تا همچو خر بمانی اندر جلاب دنیی — چون عیسی مجرد آهنگ کن به بالا
غیر از وجوب واجب معدوم مطلق آمد — کونین اعتبارست هستی اوست پیدا
بر خویش عاشقی تو نه بر خدای جاوید — وجهت چو یوسف آمد نفست شد زلیخا

کوهی ز خود فنا شو جویای کبریا شو
آنجا ببر تن و جان کان بادهست پیدا



در جفا و در بلا دیدم خدا را / در نشیب و در علا دیدم خدا
در بلاها دیدمش با خود ولی / در نعیم و در عطا دیدم خدا
چشم بگشادم به نور روی او / در میان دیده‌ها دیدم خدا
ذره ذره هرچه آمد در نظر / آفتاب مه لقا دیدم خدا
سوختم در آتشش مانند شمع / در میان شعله‌ها دیدم خدا
دیده‌ام خود را بچشم خود عیان / من هم از دید خدا دیدم خدا
لا اله الله گفت غیر الله گفت / من کیم پس تا کجا دیدم خدا
فانی مطلق شدم معدوم هم / در فنا عین بقا دیدم خدا
در بدر گشتم بشیئی الله او / در همه شاه و گدا دیدم خدا
در وفای عشق او کردم وفات / زنده گشتم بوالوفا دیدم خدا
در مقام لی مع الله وقتها / بی ملک بی انبیا دیدم خدا
از نوافل چون شدی سمع بصیر / هم به عین تو ترا دیدم خدا
در زبان و کام هر شیئی که هست / ربنا و ربنا دیدم خدا
در نماز و ورد و در تسبیح و ذکر / هم بشرع مصطفی دیدم خدا
نه عرض نه جسم نه جوهر نه جان / نه چه و چون و چرا دیدم خدا



صد رهم آن دلبر طناز گشت
زنده گشتم خون بها دیدم خدا

کل یوم هو فی شأن گفته
از وصال تو جها دیدم خدا

گفت کوهی بر سر طور وصال
خر موسی صعقا دیدم خدا

جان ما فدای دیدن دیدار بو الوفا
کردند انبیا همه در کار بو الوفا

داسته اند قصة الله اشتری
چون یوسفند در سر بازار بو الوفا

حق در وفای بنده مدارا کند بسی
تا ید زبی وفائی ما عار بو الوفا

شب تا بروز ناله و افغان و آه ما
چون بلبلان مست بگلزار بو الوفا

مهر و وفاست کار خداوند لاینام
بنگر بشیمی بدیده دیدار بو الوفا

در ذره ذره بین رخ او را در آفتاب
کوهی مباش غافل از اسرار بو الوفا

برای آنکه ظاهر کرد اسماء
تجلی میکند حضرت باشیاء

بجز ذات و صفاتش نیست موجود
من و او ئیم با هم هر دو تنها

منم خال سیاه روی ماهش
میان چین زلفین مسما

چرا معروف و عارف گو نه بینی
یکی بنمایدت اسم مسما

دو عالم از وجود اوست موجود
بتقلیب ظهور آن ذات شاح
بغیر خود تبرّا در ازل کرد
منزّه باشد او از نفی و اثبات

چو ماه از مهر و خار از سنگ خارا
گهی پنهان نماید گاه پیدا
بوصل خویشتن دارد تولّا
چه حاصل شد بجو از لا و الّا

بیاد قدّ او از خویش انسان
چو حرف اوّلین میباش یکتا

ما ذره ایم پیشت ای آفتاب جانها / خوردم قسم بروئیت و اللیل و الضحیها
او را که علم قاصر از کنه ذات پاکست / سبحان من عرفنا ذکر زبان اشیا
خوانند کان قرآن جز نقطهٔ نیامد / عمری بسر دویدم اندر میان قرا
در مکتب خیالت خوانند ابجد عشق / گر فاضلند و کامل گر ناقصند و دانا
از آه ما سحرگاه آتش بعالم افتاد / مرغان کباب گشتند در باغ آشیانها
در دیده ها نشینی تا روی خود به بینی / گفتی حکایت خود در کام و در زبانها
تو جان جان جانی در منزل خیالت / چون آفتاب رفتی در جوف آسمانها
گفتی بسوی ما آی بگذر ز دین و دنیا / از حضرت تو آید بر گوش و جان نداها
جانم بسوخت از غم ای پادشاه اعظم / کوهی خسته دل را دریاب یا الها

جهت هر چشم را باشد نه جان را
نکن محبوس دریای روان را

مرکب کی بود ذات بسیطه — نظر بگشا به بین عین عیانرا
بجز هستی واجب ممتنع دان — چو ممکن گفته هر دو جهانرا
به حسن خود شود عاشق بهر رو می — به چشم او شناس آن دلستانرا
بغیر از آب صافی هیچ نشناس — گل سرخ و سفید و ارغوانرا
در این بستان چو سر از باد هوفت — انا الحق دان نفیر بلبلانرا

چو کوهی شد فنا از خود بکلی
نشان گم کرد و دیدان دلستان را

ما نمی بینیم جز ذات خدا — گر نمی بینی تو خود با ما بیا
ما و من جز اعتباری بیش نیست — صادق و کاذب بود صوت و ندا
بگذر از تقلید کانجا ظلمت است — هست در تحقیق صد نور و صفا
من رانی گفت در تقلید نگر — تا شنیدم آیت ثم استوا

دیدمش چون ماه تابان نیم شب
گفت آن سلطان که کوهی مرحبا

از گلستان جهان آمد صبا — جان هر سرو روان آمد صبا

بسکه میگوید زگل گل در چمن — از نفیر بلبلان آمد صبا

سرو شد خرّم بباغ اندر چمن — چون بصحن بوستان آمد صبا

تا گل و بلبل بهم شادی کنند — از برای دوستان آمد صبا

مشک بار آورد هر شاخ شجر — گرد زلف گلرخان آمد صبا

در شب تاریک پیش زلف یار — رهنمای عاشقان آمد صبا

آتش اندر غنچه صد برگ زد — بر سر آب روان آمد صبا

از صبا بشنید کوهی بوی یار
چون بسحر زان آستان آمد صبا

شب رفته ایم در سر زلف تو چون صبا — زلفت به تاب گفت که درویش مرحبا

چشمش بغمزه گفت چرا دیر آمدی — بگداختم چو آب ز الطاف بوالوفا

دیدم عیان بدیدهٔ او آن جمال را — او بد نهان نشسته چو مردم بچشم ها

جانرا بکشت چشمش و در حال زنده کرد — آخر بخنده های شکربار جانفزا

لب بر لبم نهاد و زبان در دهان من
می خورد دوست از لب خود داد بوسها



سوختم پروانه‌سان از شمع رخسار شما
بازگشتم زنده از لعل شکربار شما

صد هزاران گل شکفت از باغ جانم هر طرف
تا بدیدم در چمن روی چو گلنار شما

آفتاب روی‌تان ای مه کرد از جانم طلوع
ذره ذره هر چه دیدم بود دیدار شما

خود انا الحق گفتی و خود را بدار آویختی
فاش دیدند جمله بغداد اسرار شما

حسن رویت جلوه میکرد و چشمت میخرید
خود فروشی بود دیدم نقد بازار شما

خود الست ربکم گفتی و خود گفتی بلی
واحد القهار شد اثبات گفتار شما

خون چکید از دیده کوهی چو ابر نوبهار
مینخورد خون جگر از لعل خونخوار شما

چون پریشان است زلف یار ما
جز پریشانی نباشد کار ما

او بهر صورت که بنماید جمال
هم بدان معنی بود اظهار ما

گفت آن خورشید مه‌رو این چنین
در دل هر ذره دیدار ما

گفتم او را من نیم جمله توئی
گفت آری ما گل و تو خار ما

گفت دانی آفتاب و ماه چیست
لمعه از روی پر انوار ما

یک شبی میگفت آن شمع طراز
سوختی از عشق آتش بار ما

او بود خورشید و ما چون سایه‌ایم
این بود اخبار و ثم الدار ما

ساغر می داد و ما را مست کرد
گفت کوهی فاش کن اسرار را

از هر که گلبن حق بشکفد روی جان را[1] — پنهان کجا توان کرد خورشید آسمان را
اعیان ثابته هست اسمای حضرت حق — دیدم همه مسما است کردم عیان عیان را
روحی دمید در تن گفت انفخته فیه — چون چشم جان گشادیم دیدیم آن دهان را
خورشید روی خود را آن ماه مینماید — همچون هلال می بین آن طاق ابروان را
در حسن صورحق خود را نمود مطلق — گر دیده پاک داری بشناس گلرخان را
تو جبه بدن را صد چاک زن که آن رو — بند قبا چو بگشود[2] بگشاد آن میان را
او در میانه با ما ما در کنار اوئیم — عین الیقین شد آن سر بگذار تو گمان را
حق دل رباید از ما آئینه چشم خوبان — در جان نگاه میدار سودای دلبران را[3]

دریای وحدت حق موج و حباب دارد
انسان حباب میدان در بحر مردمان را

به بدین او سرشت چون گل ما — روح قدسی دمید در دل ما
جسم و جان زنده شد از او در دم — باز دیدیم اوست قاتل ما
بر رخ جان نوشت طاعت و فسق — اوست پیوسته حق و باطل ما

[1] ازنسخه سودای جان را
[2] ازنسخه بند قبا چو بگشاد بگشاد و میان را
[3] ازنسخه گلرخان را



در دل دل نشست و جان شد جان — دوست بگرفت جمله منزل ما

کرد گل را به چل صباح خمیر — چل بباشد یکی یکی چل ما

ادب و علم و معرفت آموخت — عشق بازی است عقل کامل ما

یفعل الله ما یشاء چه گفت ها — هست الله اسم فاعل ما

ما چو سایه فتاده در بر او — او چو خورشید در مقابل ما

جمله عالم ز روی نظر داریم — گشته چشمانش سحر بابل ما

دل در انگشت اوست او در دل — ده ز تحصیل های حاصل ما

در دو چشمم نشست می بینم — گفت انسان مباش غافل ما

ایکه اندر ذات پاکت نیست چونی و چرا — در صفات و ذات خود هیچ ریبی و ریا

ذات پاکت قائم است خود و را ابتدای — نی ازل را ابتدا باشد تو را نی انتها

ابتدا و انتهائی نیست در ذات و صفات — محض وهم است اینکه میگویند او را انتها

وصف ذاتت هست قائم در صفات واجب — نیست و کنه ربوبیت تو را ریب و ریا

اقتضای ذات واجب باشد این کز ممکنات — خویش را بنده دارد گفتم این روشن ترا

عکس عکس ذات اسماء و صفاتت زین جهت — بر ملائک سجده واجب شد ز هستی عکس ما

مثل ما جز ما نباشد نیست ما را ضد و ند — مظهر اسم صفات ذات باشد مصطفی
خواستم تا ذات اسماء و صفات خویش را — در مظاهر باز بینم دیدم اکنون با شما

کوهیا آدم که گفت الله است رحیم — ابتدای مظهر است این مظهرش بی انتها

دیده ام آن ماه را در نیم شب — گفته ام الله اکبر نیم شب
ده چه شب بود[1] آنکه در یکدم رسول — رفت او از چرخ برتر نیم شب
خواند حق بر مصطفی از روی سر — مصحف و دیوان و دفتر نیم شب
هر که چون مه شد گدای آفتاب — یافت از خورشید زیور نیم شب
بود آنشب نه فلک از بوی[2] عود — سینه پر آتش چو مجمر نیم شب
برتر از سدره نمی شد جبرئیل — گفت میسوزد مرا پر نیم شب
هر که را باشد مراد از روز وصل[3] — می شود بشکیک عنبر نیم شب
حق چو او را گفت مازاغ البصر — تا به حضرت رفت یکسر نیم شب
سر بر آرد بر فلک چون[4] ماه نو — آنکه بنهد بر زمین سر نیم شب

دید کوهی دُر اشک چشم خویش — دیده را دریای گوهر نیم شب

[1] نسخه: بود او که
[2] نسخه بدل: پر ز بوی عود
[3] نسخه: مرادش روز وصل
[4] نسخه: چون ماه بدر

دوشم از غیب پیر سید خطاب	که ز درد درون بنوش شراب
گفتم ای جان جمله جانها	خوردن می کجاست رای صواب
گفت هی هی غلط چرا کردی	نیست جز جام و باده روح حجاب
جزو کل چون شنید وصل دلم	ناله کردم که هی بیا بشتاب
آمد آن دلربا و پیش آورد	از لب لعل باده عناب

دل کوهی چو دید ساقی را
جاودان است مست و خراب

تو را ای مه سر ماه است امشب	که چشم دیده در راه است امشب
بزلف خود بر آور جانم از تن	که یوسف در تک چاه است امشب
شب بدر است و مهر و ماه قابل	مقام لی مع الله است امشب
از این نوری که امشب تافت بر ما	همه ذرات آگاه است امشب
چو مه نور از رخ خورشید گیرد	شب اللهست و با الله است امشب

چو کوهی لعل او را در دهان دید
دو عالم پیش او کاه است امشب

گر من از عشق جگر خوار بنالم چه عجب	یا ز جور و ستم یار بنالم چه عجب

هوای

بهوای گل رخسار تو ای سرو بلند — گرچه بلبل بچمن زار بنالم چه عجب
جگرم خون شد و از دیده برویم افتاد — گر بجان از دل بیمار بنالم چه عجب
در خم زلف سیه کار تو چون دربندم — زار چون مرغ شب تار بنالم چه عجب
می‌نوازی چه نی و میکشی از ناز مرا — وگه از پرده و پندار بنالم چه عجب
سوختم ز آتش هجران تو ای ماه اگر — بهر یک دیدن دیدار بنالم چه عجب
دید کوهی که خدا گریه و زاری طلبد — گفت گریه در جبار بنالم چه عجب

دارم از خوان وصال یار امید نصیب — زانکه از گلزار میباید نصیب عندلیب
تا نگوئی نیست واقف یار از راز درون — نیک میداند دوای درد رنجوران طبیب
اوست کز هر دیده می‌بیند جمال خویش را — حسن خود می‌بیند و در خویش میماند عجیب
حق نگه میدارد ت در هر کجا باشی بحفظ — گر ندانی بخوان تو معنی اسم الرقیب
هر دعائی را که میگوئی اجابت میکند — هین مشو نومید برخوان در دعا اسم مجیب
اهل عالم چون مسافر آمدند و میروند — رحمها دارد خدا بر جان مسکین غریب
کوهیا وصف دهان یار قوت روح گشت — هرچه گوئی از لب جان‌بخش او باشد رطیب

هست آن آفتاب ماه نقاب — مردم دیده اولوالالباب

دل و دلدار عین یکدگراند — جان چو گرداند وجود رفع حجاب

نظری کن به چمن به دانه و بر — لب لب قشر قشر لب لباب

مدح و ذم کو تفاوتت نکند — نیست فرقی میان آب و گلاب

آفتاب قدیم لاشرقی — کرد ذات را بلطف خطاب

که منم در دل تو اسے ذره — دل بدست آر و دلربا دریاب

چشم جان برگشادم و دیدم — آفتاب منیر در مهتاب

نقش غیر و خیال اصل رفت — نیست در بحر صاف موج و حباب

از لب لعل ساقی باقی — خورد کوهی مدام نقل و شراب

دوشش بیامد بگوش جانم از حضرت خطاب — گفت بی صبری تو اندر راه فانی باشتاب

زین خبر چون ذره میگشتم بسر تا حضرتش — آفتابی دیدمش در کف یکی جام شراب

شیوه دیدم دو عالم در بن دریا غریق — هفت گردون بر سر آن بحر یک کشتی حباب

دید آن سلطان که من فانی شدم از خویشتن — گفت یکسان شو بمن ای بخت بیداری بخواب

هنوزمان گرفته تن به خواستم یکبارگی — همچو گنج آمد روان نشست بر جان خراب

روح گوهی را و جان جمله ذات را
ذرّه دیدم عدم اندر شعاع آفتاب

دل چو شستم ز غیر نقش ادب — گفت ما را ز لوح صاد طلب
چون ز اصل و نسب شدم فارغ — گفت لایق شدی بما فاغب
اولم باده داد و سرخوش کرد — بعد از آنم نهاد لب بر لب
بوسها داد بر دهان دلم — با لب خویش داشت عیش و طرب
سحری بود دیدمش روشن — روی چون آفتاب نه منصب
گفت پرورده‌ام بشیر و شکر — گفتمش لطف کرده یا رب
ساغری داد پر ز بدر منیر — هی روح القدس نه آب عنب
درکشیدم همه خند ادیدم — خواند بر جانم آیت اقرب

چشم گوهی ندیده در شب و روز
جز رخ و زلف او بروز و به شب

هستم از لعل تو در آتش و آب — مردم و سوختم مرا دریاب
از جلال و جمال و زلف و رخت — میکند در دلم خطاب خطاب
از دل و آب دیده در عشقت — میخورم روز و شب شراب و کباب



اه گر بنفس قیس وطاعت جان ‌‌ ‌ ‌ چند باشیم در خطا و ثواب

همه زنار کافری بستند ‌ ‌ ‌ ‌ از دو زلف تو شیخ و طفل شباب

ز آتشت سوختیم با دم سرد ‌ ‌ ‌ ‌ تا مرا سوختی ز آب و تراب

تو محیطی و هر چه موجودند ‌ ‌ ‌ ‌ غرقه در موج بحر بی پایاب

خاک درگاه تست هر دو جهان ‌ ‌ ‌ ‌ ان هذا الفصل باسط فی الباب[1]

ما به نسبت صفات فعل تو ایم ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن گفته فلا انساب

هم بچشم تو دیده ام روشن ‌ ‌ ‌ ‌ شده[2] ذات تو هست بر تو حجاب

هست کوهی چو قشر و عشقت لب ‌ ‌ ‌ ‌ عین یکدیگرند قشر و لباب

از شمع ماه روی تو پر نور آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ در مشعل فلک بمثل اخگر آفتاب

خورشید لایزال لاشرق چون بتافت ‌ ‌ ‌ ‌ گشتند ذره ها همه پیکر آفتاب

از آب و رنگ لعل لب آبدار تو ‌ ‌ ‌ ‌ داده بجام لعل می انور آفتاب

هر جا قدم نهد صنم مه لقا وآن[3] ‌ ‌ ‌ ‌ از خاکپای دوست برآرد سر آفتاب

از پرتو جمال تو ای پرتو اله ‌ ‌ ‌ ‌ ذرات کائنات بسوزد در آفتاب

عشقت چو در دو کون خروشی بود (سفید) ‌ ‌ ‌ ‌ چون آسمان (سمن)[3] و بیضه در اصفر آفتاب

نسخه بدل[1]: ان هذا الفصل فی الاطناب

نسخه بدل[2]: مردم ذات

[3] بیمن ت

از لکد

نسخه دیب

از رشک روی ماه توای آفتاب جان — هردم گشته ز جسم شرجان در آفتاب

از آفتاب روی تو کوهی چو ماه شد
بخشد با آفتاب اکرم زیور آفتاب

خواندم نام از عند ام الکتاب — آیه طوبی لهم حسن المآب

بازگشتم بسوی آن حضرت — چون شنودم ز حق الیه متاب

لمن الملک گفت حسن درخش — کرد از خود سؤال و داد جواب

ماه و خورشید خاک آن گویند — شد بر آن در ز قس ما فی الباب

به کلام فصیح حضرت حق — میکند با حبیب خویش خطاب

تا ببخشد مرا وصال اید — کرم و لطف اوست بی پایاب

مطلب گفت غیر ما از ما — چه عطا به ز دیدن وهّاب

عشق در جان ما جمال نمود — چون بدرگاه دل شدم بوّاب

همچو خورشید صبحگاهی بود — آن مه بدر کرد رفع حجاب

شاهد غیب گوش دل مالید — گفت بی ما چرا شدی در خواب

چون رسیدی به آفتاب قدیم
برگذر کوهیا ز آب تراب

[1] نسخه بدل علم الکتاب

[2] نسخه بدل بارسول

[3] نسخه ادشدم



دیدهٔ دل برگشادم همچو ماه و آفتاب
تا بدیدم روز و شب در جان وصال آفتاب

پرتوی بخشیده جان را آفتاب روی دوست
تا بچشم او بدیدیش نه بیداری نه خواب

ز آتش و باد سبکرو برگذشتم تا بعرش
در نور دیدم بیکره منزل آب و تراب

عرش اعظم را بروی آب دیدم نور محض
عرش در آب دو چشم ماست مانند حباب

بار دیدم جان ایشان را که هر شب تا بروز
همچو شمعی سوختی در بزم این عالیجناب

ورنمی یابد کسی او را بجز او آه آه
کی رسد در حضرت سیمرغ سالک را ادب

واحد القهار میگوید خدا از روی لطف
غیر او باقی نباشد هیچکس از شیخ و شاب

کوهیا دیدی که در بحر[1] بسیط لایزال
هست عقل و علم و هوش جمله چاهنا سراب

هر صبا از چرخ آمد آفتاب بی نقاب
روی بنماید که هستم[2] نور آن عالیجناب

با همه ذرات عالم در حدیث آمد خموش
گوید ای اولاد من چونی تو در آب و تراب

گل سؤال از بلبل شیدا کند کین ناله چیست
غنچه بگشاید دهن گوید سؤالش را جواب

در دهان بلبل ای گل صد زبان بگشاده
تا بگوئی وصف حسن خویشتن با شیخ و شاب

وه که پیش شمع رخسار جمالش تا بروز
همچو پروانه دل سوزان[3] ما می شد کباب

کوهی دیوانه دل شد مست لایعقل بماند
چون شنید از جام ساقی باده با چنگ و رباب

[1] نسخه بدل بحر محیط

[2] نسخه هستم عکس

[3] نسخه مجروح

ظل ممدود سر زلف تو چون بر سر ماست
ز آفتاب رخت این جهان همه نور است و صفاست

غیر خورشید جمال تو نبیند دگری ... از رخ روی تو چون دیده جانها بیناست
تا بگویم صفت عشق تو را موی بموی ... هر سر موی من از تن به زبانی گویاست
اختلافات بسی هست بصورت ای دل ... هستی اوست به تحقیق که در من پیداست
همچو پرگار تو سرگشته چرا میگردی ... نقطه از سرعت خود گرچه که دائر نماست
به از آن نیست که بر هرچه نظر بگشائی ... به یقین باز شناسی که همان ماه لقاست
سرخ و سفید و کبود و سیه و زرد یکیست ... گرچه در دیدهٔ ما چهرهٔ خوبان زیباست

نسخه بدل جانها پیداست

کوهیا میل به اعلی و به اسفل چه کنی
چون همه اوست نه پستی بود و نه بالاست

شام معراج که زلف یار ماست ... قاب قوسین ابروی آن مه لقاست
دهو معکم گفت ای دل در نگر ... تا نه پنداری که او از جان جداست
نحن اقرب آیتی بس روشن است ... یعنی او نزدیکتر از ما بماست
آفرینش ظل ممدود وی است ... او بر اشیا علی العرش استواست
اسم الهادی بدان ای راه رو ... دوست ما را جانب خود رهنماست

آنکه در بابست



از سرای اُمّهانی شو برون ... من رآنی دان که قول مصطفی است

هیچ میدانی علی عیسی چه بود ... مردم چشم همه جا نخدا است

چون خدا پرورد کوهی را بلطف

روز و شب ذکر زبانش ربنا است

دلم آئینه آن دلستان است ... که او را آینه دایم عیان است

خود آئینه خود در حقیقت ... دل و جان و تنم هر سه نهان است

نفخت فیه من روحی بیان کرد ... مثل بشنو همان لب و دهان است

حدیث کنت کنزاً را فرو خوان ... بدان سو شو عیان گنج روان است

چو گفت احببت گشتی آشکارا ... چرا گفتی که آن دلبر نهان است

دو عالم از جمال اوست روشن ... به پین روشن که خورشید جهان است

چو کبک مست کوهی بر سر سنگ

بصد افغان انا الحق بر زبان است

ماه رخسار شما خورشید پر انوار ماست ... روشن این کز هر دو روی دیده دیدار ماست

چون گل روی تو را دیدیم و مژگان دو چشم ... هر سر خاری که می بینیم آن گلزار ماست

تا ببینیم اسماء و صفات ذات را ... در رخ و زلف صنم دایم تماشا کار ماست

نسخه بدل

نسخه لامع

دیوان باباکوهی

عالم اسری که پنهان نیست پیش اعیان   هر که وا دیدگان شد صاحب اسرار ماست

هر سر موئی ز زلف آن بت کافر بچه   بر میان چون گبر و ترسا بسته صد زنار ماست

چون سقیم تهیم جامی کجاهی میفروخت   می پرستان مست می گفتند آنجا جای ماست

جام جان بر جان دلها کرد و خوش در می کشید   با صراحی گفت این قوت لب خونخوار ماست

تیر مژگان بر کمان ابروی مشکین او   ترک تیرانداز چشمش در پی آزار ماست

تاخت اندر صحن جانها شهسوار حسن او   جلوه ها بسیار در میدان که این مضمار ماست

مرغ دل را زد به تیر و از هوا بگرفت و جست   بست بر فتراک خویش و گفت این اشکار ماست

همچو گوی افتاده بودم بر سر میدان عشق   ز دو چوگانم که این از عاشقان زار ماست

خود اناالحق گفت و کرد انکار توحید آشکار   گفت منصوریم ما و هر دو عالم دار ماست

حق الست و ربکم گفت و بلی خود در جواب   منکر او کی توان شد چون گواه اقرار ماست

آب چشم ما بدان در باغ حسن گلرخان   در بهشت عدن تجری تحتها الانهار ماست

مردم چشم دل انسان نه بیند جز خدا
این سعادت در ازل از دولت دیدار ماست

ذات و صفات در نظر عارفان یکی است   گر دشمن است چشم دلت جسم و جان یکی است

معشوق و عشق و عاشق و ذرات کاینات   پنهان و آشکار و مکین و مکان یکی است



گر صد هزار شاهد رعنا نمود روی — بنگر بروی جمله که آن دلستان یکیست
هر شیئی بجد حضرت الله ناطق است — بشنو که جمله را دل و چشم و زبان یکیست
مارا بطفلیت خبری پیر عشق داد — منگر سیه سفید که پیر و جوان یکیست
گفتند باد و آب روان عندلیب را — سرو سهی و باغ و گل و بوستان یکیست

کوهی چو شد فنا خبری دار و از بقا
دار و نشان که حضرت و جاودان یکیست

رندی و شب روی بد و عالم چه کار ماست — شکر خدا که دلبر عیار یار ماست
در شام زلف یار چه حیا کنیم شب — گوید بروز وصل که شب زنده دار ماست

برما چو خضر شد صفت و ذات و اسم و فعل
شد این دل که ذات حقیقت حصار ماست

دوش در میکده گلبانگ علالا میرفت — سخن از لعل لب ساقی جانها میرفت
بهوای لب جان بخش بر و مهر نقاب — کز تن هر دو جهان روح روانها میرفت
باده میخورد ز لعل لب خود شام و سحر — مست از خلوت جان جانب صحرا میرفت
دیدم آن سرو روان را که بصد چالاکی — همچو خورشید فلک روشن و یکتا میرفت
هیچکس رفتن جان را چو ندیدست عیان — از همه خلق جهان نعره و غوغا میرفت

نسخه یکه و یکتا

آن چه شب بود

آن چه شب بود که چون ماه شب‌ها پرده ز / در دل شب بر ما آمد و بلی ما میرفت

اشک کوهی ز پی رفتن آن سرو روان
همچو سیلاب ز کهسار بدریا میرفت

زلف بر دوش و شب چون مه تابان میرفت / اشکم از دیده چو استاره بعمان میرفت
همه ذرات جهان روشن و نورانی شد / گرچه خورشید نظرباز درخشان میرفت
آن حقیقت که دگر نیست جز او موجودی / دیدمش زود که در صورت انسان میرفت
مردم چشم همه اوست چو انسان العین / عین اعیان شده در دیدهٔ اعیان میرفت
مگر از هستی خود هیچ ندارد باقی / واجب الذات چو جان در دل امکان میرفت
مست و آشفته و جام می صافی بر کف / ساقی جان ز کرم جانب مستان میرفت

کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و زبر
پیش خورشید رخش بیسر و سامان میرفت

همسایهٔ آفتاب ماه است / همسایهٔ آدمی اله است
در جان و تن تو آب حیوان / چون مردم دیده در سیاه است
در ملک وجود غیر حق نیست / در دعوی ما خدا گواه است
دیدم به درون دیده او را / از دیدهٔ دیده در نگاه است

نسخه بدل ۱
اشکم از دیده چو
سیلاب بعمان میرفت

نسخه ۲
نمایان

نسخه ۳
دیدم درون

جسم تو زخاک و جان زخورشید
زان سوخت ز آفتاب رویش

خورشید میان خاک راه است
در سایهٔ زلف او پناه است

کوهی همه شب چو شمع بر ما
در گریهٔ زار و سوز و آه است

نیست گر به نهر یقین توام سود است
روح مجری است که عالم همه غرقند در او
قل هو الله احد گفت صمد سید انی
و هو معکم چو بیان کرد خداوند ایدل
ظاهر و باطن فرات جهان او است همه
بوی توحید ز بستان خدا شنیده است

تا ز بدمستی چشمت بجهان غوغا نیست
بس عجب دارم اگر جسم کف دریا نیست
ذات او را بجز او هیچ کسی دانا نیست
این بیان چیست اگر زانکه خدا با ما نیست
نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست
خار و گل در نظر عارف اگر یکتا نیست

هست کوهی ز همه روی چو عنقا پنهان
نحن اقرب چو خدا گفت از او تنها نیست

مه و خورشید روی ما عیان است
نفخت فیه من روحی شنیدی
زانوار رخ فیاض آن ماه

که میگوید که آنمه در نهان است
جهان جسم است و او مانند جان است
جهان اندر جهان اندر جهان است

نسخه۱ چون
نسخه۲ گر سایه

ز رنگ

ز رنگ و بوی او امروز در باغ — گل سرخ و سفید و ارغوان است

اگر جان را ندیدی چشم بگشای — نظر کن قد آن سرو روان است

به فکر آن دهان جان در عدم شد — دلم گم شد در آن هوکو میان است

ازآن شد شعر کوهی همچو شکر

که اورا[۱] وصف او در زبان است

[۱] نسخه: که آنرا وصف حق

به خدا پیش جملهٔ ذرات — کرده ام همچو خاک راه حیات

دیده ام در روایت از همه رو — فعل اسماء و ذات را بصفات

می نماید بعینه او روشن — ذات خود را به چشم خود ذرات

همه در چرخ سیر خویش بدام — یافتند از شراب حق حالات

هر دو عالم بخوان که یک ورق است — دل انسان چو مصحف و آیات

به حدیث رسول و نص کلام — جای او نیست جان موجودات

مصحف وجه لا ینام بخوان — دلت ار هست حافظ اوقات

میکند نفی غیر خود همه وقت — تا شود ذات خود بحق اثبات

میکند مرده زنده می بینم — اینکه میروید از جماد نبات

زنده زان شد که ریخت حق بکرم — بر سر خاک مرده آب حیات

بت پرستی است آنچه غیر خدا است	وه که نقش هوا است لات و منات

نوک مژگان قلم کن و بنویس
کوهیا چونکه هست چشم دوات

لوح محفوظ در جبین شما است	مهر و مه چشم پاک بین شما است
دل مؤمن در اصبعین خدا است	دست حق اندر آستین شما است
وحی و صلّت بجان رسید ای دل	در دلم جبرئیل امین شما است
روح قدسی که نور اعظم شد	شرح آن اسم در نگین شما است
قوت روح من از خزانهٔ غیب	خنده لعل شکرین شما است
قاب قوسین در شب معراج	ابروی زلف پرچین شما است
قند لامقام نزدیک است	شکر ایزد که جان قرین شما است
بت ترسا و مؤمن و کافر	مذهب این همه بدین شما است
آب حیوان که مرده زنده کند	لعل سیراب آتشین شما است
قرص خورشید هر صباح بصدق	روی اخلاص بر زمین شما است

نسخه: قند لی

منزل روح کوهی شبگرد
در خم زلف پرچین شما است



تا چو عکس چشم آن مه روشنی عین ماست | خط و خال او سواد الوجه فی الدارین ماست
وهو معکم گفت ای دل چشم جان را برگشای | تا نه پنداری که آن جان جهان از ما جداست
جمله ذرات انا الحق گوی چون منصور دان | در زمین و آسمان پیوسته این صوت و صداست
هر دو عالم سایه سرو سرافراز منست | چند چون قمری توان گفتن که کو کو در کجاست
اعتبارات و تعینها حجاب راه نیست | هست اینها نیستی پیوسته هستی خداست
کل شیء هالک الا وجهه دانی که چیست | یعنی جز هستی ذات پاک او دیگر فناست
آدمی دیده ست اگر تو آدمی روشن ببین | آن حقیقت را که میجویند نور دیدهاست
حق الست و ربکم گفت و بلی گفتیم ما | زان بلی جانهای مشتاقان او اندر بلاست

شیء لله دارم از خورشید روی او چو ما | وقت انعام است کوهی زانکه شاهم مشتهاست

ذات حق ازلا و ابدا برتر است | هم ز سفل هم ز اعلی برتر است
درک خورشید رخ آن مه لقا | کی توان کز چشم بینا برتر است
ده که اشک چشم خون افشان ما | در نظر از هفت دریا برتر است
گرد نعلینش که نور دیده هاست | در شرف از آسمانها برتر است
عقل کل کلی نکرد ادراک او | کز یقین او گمانها برتر هست

نسخه بدل: دیده

نسخه بدل: خون افشان مارا

در گلستان جمال او گلی است	گو ز باغ و بوستانها برتر است
جان ز عکس روی او شد پرتوی	ماه روی او ز جانها برتر است
گرچه یوسف را خریداری که هست	از همه عشق زلیخا برتر است
وصف شیرینی آن لبهای قند	هم ز شکر هم ز حلوا برتر است

کوهیا عنقای قاف معرفت
والله از پنهان و پیدا برتر است

آن نازنین پسر که دل از ما ربود و رفت	خود را چو مه ز دور به هر جا نمود و رفت
یک خنده کرد از لب لعل عقیق رنگ	خون دلم ز دیده گریان گشود و رفت
در فکر آن دهان که دل ما چو موی شد	ادراک و هوش و علم و خرد هرچه بود رفت
بیت الله است دل که در او غیر دوست نیست	جانم بیاد قامت او در سجود رفت
چندان بیاد شمع رخش سوختم که باز	تا آسمان هنوز دلم آه و دود رفت
جانم چو دید بر رخ او خال عنبرین	در آتش فراق دلم همچو عود رفت

کوهی ز غیب رست ز پندار و هم نیز
شکر خدا که جان و دلش در شهود رفت

از گل روی تو باغ دل ما خندان است	بهر اندوه تو چشم و دل ما گریان است

عندلیب

نسخه ۱: کان ز باغ و

نسخه ۲: گرچه یوسف را خریداری بسی / لیکن از عشق زلیخا برتر است

نسخه ۳: هم ز پنهان هم ز پیدا برتر است

عندلیب چمن از آه دل خسته ما — بر سر سرو سهی وقت سحر نالان است

خال ابروی تو محراب نشین است اما — سر زلفین تو سر حلقه عیاران است

چشم برهم مزن ای دل شب تاریک گذشت — یار چون مردمک دیده بیداران است

کو بگو گشتم و از باد صبا پرسیدم — همه گفتند که دلدار تو هم در جان است

گفته بودی که دل جمله در انگشت من است — دل از این روی چو زلف تو چه سرگردان است

کوهی از جمله ذرات گواهی دارد
گفت پیش همه درویشی درویشان است

موج دریا نیست دریا عین ماست — همچو خورشید یکه عین ذره‌هاست

دیده دل برگشا و در نگر — در دل هر قطره صد بحر از هواست

کل یوم هو فی شأنش کلام — گاه سلطان است و گه رند و گداست

ماه رویش روشنی عالم است — چشم جان را خاک پایش توتیاست

بحر وحدت را نمی باشد کران — نه فلک با هر دو عالم موج‌هاست

کل شیء هالک الا وجهه — جمله عالم فانی و باقی خداست

همچو کوهی باش خرمن سوخته
هر دو کون از عشق آن در کهرباست

نسخه بدل
نشان

برزخ میان قطرهٔ دریا وجود ماست — فرقی مکن که قطره ز دریا کجا جداست

هستی یکی است هرچه جز او نیستی بود — زانرو که اعتبار تعین همه هباست

آنکه بقا چو مردم چشم است دیده را — مانند آفتاب که او عین ذره هاست

ذات و صفات نقطهٔ واحد بود بدان — وان نقطه هم ز مرکز خود دایره نماست

عرش خدا دل است از آن منقلب بود — آنجا بدانکه رمز علی العرش استواست

زانرو که انعکاس سران جمال را — جسمت که ظلمت آمد و جان تو در صفاست

چون باطل است ظاهر کوهی زردی صدق — از هرچه دید اول و آخر همه خداست

جمالش را جلال آئینه دار است — جلالش را جمال آئینه دار است

خود است آئینه خود در حقیقت — بهر صورت ازین رو آشکار است

یکی گردد دو صد ره می‌شماری — یکی باشد عددها بی‌شمار است

سفید و سرخ و زرد و سبز و اسود — ز یک رنگ است و نقش یک نگار است

سواد الوجه دل شد خال آن ماه — ز زلف و روی او لیل و نهار است

ز رنگ آب است بستان سبز و خرم — صباحی گفت گلها عین خار است

(نسخه: صبا می‌گفت)

چو گفت او کل یوم هو فی شان — نمیدانم که کوهی در چه کار است

تا ز رخ آن لعبت نقاب مشکین برگرفت
نور خورشید رخش هر دو جهان یکسر گرفت

آتش تر را در آب خشک ساقی چون بریخت
شعله زد آتش در آب و جمله خشک و تر گرفت

جز کباب آتشین نقلی نخوردم در شراب
روح من قوت از لب جان‌بخش آن دلبر گرفت

دید در آئینه روی خویش و آمد در سخن
طوطی روحم که از لعل لبش شکر گرفت

تا ابد مست می وصلش بماند بی خمار
در ازل جامی که جام از ساقی کوثر گرفت

روز گم شد در دل شب تا سحر که بی حجاب
هندوی زلفش به شب خورشید را در بر گرفت

مست بیرون آمد از صحن چمن بگشاده لب
زلف و رویش کفر و دین و مؤمن و کافر گرفت

ذره ذره آفتاب آمد ز حیرت در نقاب
هر شبی کو برقع از خورشید رخشان برگرفت

خواستم پنهان کنم مهر رخش را در جگر
آفتابی بود لاشرقی که بام و در گرفت

گفته کوهی چو بلبل خواند بر سرو سهی
نرگس از مستی آن در بزم گل ساغر گرفت

ما بدانیم که خوبی چو تو در عالم نیست
در پری و ملک و نسل بنی آدم نیست

هر که نشناخت ترا گوهر هر دو جهان
همه دانند که در علم نظر اعلم نیست

در حریم حرم وصل تو نمی‌گنجد غیر
جز که خال سیهش با لب او همدم نیست

ماجرائی که میان گل و بلبل میرفت — غنچه با مرغ سحر گفت صبا محرم نیست

نیست عاقل بر ارباب کرم میدانم — هر که دیوانهٔ آن زلف خم اندر خم نیست

خرم از گریهٔ کوهی است گل و باغ چمن
در چه و چشمهٔ ابر و دل دریانم نیست

کون جامع جسم و جان آدمست — اوست جان و جان جنبش عالمست

جان او مرآت حسن لایزال — قلب او میدان که عرش اعظمست

علم الاسما چو حق کردش عیان — زان بر اسماء مسمّی اعلمست

از تجلی جمال او جلال — گاه غمگین است و گاهی خرمست

تا بود مجموعهٔ هر دو جهان — نور و ظلمت کفر و ایمان درهمست

هیچ نوعی بعد آدم نافرید — زین جهت بر جنس آدم خاتمست

همچو کوهی خود ز خورشید جمال
گاه افزون می شود گاهی کمست

جانا ز عکس خال تو بر دل چو داغهاست — در دیده هم ز روی تو شمع چراغهاست

چشمت بغمزه کشت مرا بارها ولی — دل زنده شد که خندهٔ لعل تو جان فزاست

از عرش تا بفرش فروغ رخت گرفت — روشن شد این که پرتو خورشید از کجاست

دیوان باباکوهی

در اصبعین اوست دل منقلب ما — شکر خدا که منزل دلدار جان ماست

بگذشته ایم از بد و از نیک فارغیم — چون هرچه غیر هستی او هست اوفتاده است

در شام زلف او همه سرگشته مانده ایم — ما را بوصل شمع رخت یار رهنماست

کوهی دو بوسه حسبی ز دلدار دم مزن
پابوس پای یار که خاموشی از رضاست

زلف شبرنگ تو سر حلقهٔ درویشان است — مردم چشم خوشت پیر سیه پوشان است

در خرابات مغان رفتم و دیدم خندان است — لعل سیراب لبش ساقی میخواران است

قبلهٔ هر دو جهان روی چو خورشید شماست — طاق ابروی تو محراب دل رندان است

چشم جان از رخ او روشن و نورانی شد — زانکه محراب خداوند دل انسان است

یار از دیدهٔ من در رخ خود می نگرد — اوست کز دیدهٔ ما در دل خود حیران است

نحن اقرب که بیان کرد مقام قرب است — در دلم یار شکرلب بحقیقت جان است

از دوئی[۱] چون بگذشتی بحقیقت جان است
کفر و ایمان و بد و نیک همه انسان است

هر که دیوانهٔ رخسار پریرویان نیست — آدمی زاده مگوئید که او[۲] حیوان نیست

هر که چون شمع نسوزد نشود روشن دل — محرم وصل حریم حرم جانان نیست

[۱] نسخه: کوهی

[۲] نسخه: جز

گو بجو قرب ره آن کوی که بارش ندهند — پیش عیدمه رخسارش اگر قربان نیست

بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است — خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست

غنچه از خجلت گلزار نخیزد از خواب — بلبل سوخته در باغ اگر نالان نیست

شب نشینان بوصالت نرسیدی گروی — چشم پر خواب تو گر رهزن بیداران نیست

گوهیا تا نه نشینی تو به مقصد نرسی
زانکه بوسیدن پای سگ او آسان نیست

آنکه ترک چو گل خنده زنان دی بدست — قدح باده چو لعل لب خونخوار بدست

از دل سوخته پیشش چو کباب آوردم — کام او سوخت لبش گفت کبابی گرم است

گفتم ای جان جهان سوختم از هجر[1] تو من — گفت بی ما منشین با توام از روز الست

تا حدیث از لب آن ساقی جان بشنیدم — روح من مست شد و شیشه دلدار شکست

دید ساقی که بگشتم قدح از شوق لبش — گفت دیوانه شدی عاشق و معشوق پرست

قصد کردم که بگیرم شکن طره او — هم بزنجیر سر زلف مرا در هم بست

دید گوهی که بزنجیر وفا در بند است
در خم جعد[2] سیه رفت بخلوت بنشست

دست عشق آمد گریبانم گرفت — دست دیگر رشته جانم گرفت

[1] نسخه از عشق

[2] نسخه زلف

کش کشانم

کشکشانم برد تا درگاه خویش[۱] — در دلم[۲] بنشست و ایمانم گرفت

آفتاب روی لاشرقی او — شرق و غرب و طاق و ایوانم گرفت

اول و آخر ندیدم غیر او[۳] — ظاهر و باطن[۴] چو یکسانم گرفت

نیم شب از آفت ریب المنون — در خم زلف پریشانم گرفت

از طفیل من دو عالم آفرید — نوع دیگر خواند و انسانم گرفت

دانهٔ خال رخ خود را نمود — در بهشت[۵] عدن آسانم گرفت

گفتم ار امین چو تو در کار چرخ — در پناه خود چو سلطانم گرفت

باز کوهی چشم مست آن غزال[۶] — همچو آهو در بیابانم گرفت

دیده تا رخسارهٔ دلدار را دیدن گرفت — جان ز فیض روی آن رو پروردن گرفت

آفتاب لایزالی بر دلی در شرق و غرب — دل که در آغوش جان این ماه پروردن گرفت

بلکه در خود عاشق است آن آفتاب بی لقا — بوسه از لعل لب رخسار او چیدن گرفت

از میان برخاستم تا آمدم اندر کنار — شب دلم با او یکی شد ترک یا و من گرفت

جان درآمد در خم زلفش بعیاری شبی — دل دلیری کرد در شب ترک ترسیدن گرفت

تا بدیدم خندهٔ لعل لب یاقوت رنگ — جان برای قوت روح از دیده خون خوردن گرفت

نسخه ۱ دوست
نسخه ۲ بر دلم
نسخه ۳ غیر دوست
نسخه ۴ باطن و ظاهر
نسخه ۵ در بهشت عدن
نسخه ۶ آن نگار



سوختم دوش پیش شمع روی او پروانه وار	گرد شمع آتش اندر جان مرد و زن گرفت
از فغان و آه و ناله دوشینه در صحن چمن	مرغ شبخوان از درخت خویش نالیدن گرفت
یوسف روحم که در زندان جسم افتاده بود	شد به تخت مصر دل خوش ترک چاه تن گرفت
چون نسیم آن گل رو یافتم در بوستان	بلبل روحم روان در باغ پریدن گرفت

کوهیا پرواز کن بر آسمان چون آفتاب
تا نگویندت که او در خاکدان مسکن گرفت

دیده خونبار را دیدار خوبان آرزوست	ذره سرگشته را خورشید تابان آرزوست
تا نسیم آن گل رو یافتم از باد صبح	بلبل روح مرا صحن گلستان آرزوست
باغ حسن گلرخان خرم ز جوی چشم ماست	لعل سیراب بتان را چشم گریان آرزوست
از لب جان بخش ساقی جرعه‌ای باید مرا [1]	تشنه لب مردیم جان را آب حیوان آرزوست
تا ببیند ذات و اسما صفات خویش را	حضرت بی‌مثل را مرآت انسان آرزوست
تا ببینم صورت جانان [2] به چشم دل عیان	زان سهی بالا مرا قد خرامان آرزوست

در هوای دیدن لعل لب یاقوت رنگ
کوهی دیوانه دل را کندن کان آرزوست

دوش در میخانه رفتیم مست و می پرست	کرد استقبال ساقی ساغری پر می بدست

نسخه ۱ بردیم مارا

نسخه ۲ صورت او را

در سجود افتاد جانم پیش روی خویشتن
خنده زد ساقی که ای دیوانه روز الست

ساغری پر کرد و گفت امست هشیاری هنوز
در کشیدن از کفش از رسم و ننگ و نام رست

نحن اقرب خواند انحضرت دل خود را بدید
جان مجرد شد ز تن در قرب او ادنی نشست

مجلس حق دیده صف حق تعالی پیش پیش
روی ساقی بود چون خورشید در بالا و پست

گفت ساقی دم مزن در اینه در کش شراب
دم نزد ساقی از این و پر دلان شد مست

پرتو نور تجلی طور موسی را بسوخت
آتش دل شعله زد نور تجلی را بسوخت

آه آتش بار عالم سوز ما در نیم شب
شعله زد از سینه و فردوس اعلی را بسوخت

در شکم شد یتیم و آتشین در طفلیت
امهات سفلی و آباء علوی را بسوخت

نقش می بستیم که در معنی ببینم صورتش
پرتو شمع رخش دعوی و معنی را بسوخت

زلف زنار تو زاهد چو دید از صومعه
عاشق زنار گشت و زهد و تقوی را بسوخت

مفتی صد ساله را شوق رخت در مدرسه
آتشی زد آنچنان کو درس و فتوی را بسوخت

بت پرستی کرد کوهی سالها در سومنات
مهر رویت سومنات و لات و عزی را بسوخت

دل من در بر دلدار چو گفت الله دوست
یار دانست که این عاشق دیرینه اوست

نسخه
قرنفا

در برویم بگشاد و در خویشم فشاند — با که ابا پادشه هر دو جهان روی بدوست

ساغر می زلب لعل مرا گفت بگیر — نه ازان باده که در خم و صراحی و سبوست

عکس رخساره او در قدحی میدیدم — روشنم شد که می لعل و بت شاهد اوست

تا که فشیریم در این باغ توئی لب لباب — پوست از مغز برون آمده و مغز از پوست

ذات اسماء و صفات تو بتحقیق یکیست — چه (۱) درخت است که پر سیب و انار است و کدوست

کوهیا شعر تو اسرار ازل کرد بیان (۲)
تا نگویند حریفان که چرا (۳) بیهده گوست

جانم از صبح ازل چون دیده بر دیدار داشت — تا ابد هم دل تمنای رخ دلدار داشت

یار باری دان دل و جان ابد را تا ازل — پادشاه لامکان چون از مکانها عار داشت

تا که هست (۴) از کفر و ایمان چشم کافر کیش او — بر میان پیر مغان از زلف او زنار داشت

تا که معنی هو فی شان (۵) بدانستم که چیست — لحظه لحظه جعد او با زلف او در کار داشت

از سقیم (۶) رهم درد او ساغر دیدم — نقل می را در دهان عارفان اسرار داشت

چونکه (۷) کرد اسرار خود را او انا الحق گفت خویش — پس چرا منصور از این گفتگو بر دار داشت

ساعد و دستش (۸) بهدمستی جهانی را بکشت — ساغر پر خون خود را بر لب خونخوار داشت

باوجود آنکه عالم مست جام حیرت است — جمله جانها لب ساقی لبی هشیار داشت

نسخه ۱ چون درخت است
نسخه ۲ عیان
نسخه ۳ که بسی
نسخه ۴ فارغ است از کفر
نسخه ۵ کل یوم هو فی شان را بدانستم که چیست لحظه لحظه او زلف او با جعد مشکین عار داشت
نسخه ۶ چون سقیم
نسخه ۷ فاش کرد اسرار
نسخه ۸ چشم بدمستی هیدمستی جهانی را بکشت

ذره‌ای چون آفتاب آنماه روی خود نمود | دیدمش روی چو خورشیدش بصد انوار داشت

برندارد دیده از دیدار دلبر صبح و شام
هر که چون کوهی زحضرت دولت بیدار داشت

نسخه بدل
نیم شب چون آفتاب آنماه روی خود نمود
دیدم آن روی چو خورشیدش که پر انوار داشت

ماییم بر صفات و صفات تو عین ماست | دیدم بعینه که توئی عین کاینات
در عین کاینات عیانی چو آفتاب | ذرات او به پیش تو نه صبر و نه ثبات
شد ممتنع زغیر وجود تو هر چه هست | ای واجب الوجود توئی جان ممکنات
شد لایزال اسم تو و لم یزل صفت | اسم ترقی است نه اسم تنزلات
ما غرق بحر وحدتت ای حی لایموت | در جان خویش یافته سرچشمه حیات
باقی است جان صالح و فانی نمی‌شود | یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات

علم الیقین هر آینه عین الیقین شود
کوهی بچشم دوست چو دید صفات ذات

آن دلربا که در دو جهانش نظیر نیست | خود ذات سارچیست که او را ظهیر نیست
از لامکان زغیب هویت نمود رو | آن حضرتی که غیر وی اندر ضمیر نیست
کی نور مستطیل کشیدی بشرق و غرب | چون آفتاب روشن اگر مستنیر نیست
کی میوزید باد صبا صبح مشکبار | گر بوی زلف یار بمشک و عبیر نیست

دانسته‌ایم اسم صفاتش که عین ماست
لیکن ز کنه ذات کبیر و صغیر نیست

طفل رهست نزد جوانان پاکباز
پیری که ساده دل ز انا همچو پیر نیست

تا نقش عقل و علم نشوئی ز لوح دل
کوهی تو را ز بادهٔ صافی گزیر نیست

عکس لعل لبت اید وست چو در جان منست
اشکم از دیده خونبار عقیق یمن است

دل من کرد قبا جامهٔ جان را صد چاک
روح بر قامت دلجوی لب پیرهن است

یار با ماست شب و روز نمیدانند غیر
خلوت ما نه شناسند که در انجمن است

هر کجا هست بلاد قرنیم از جان
دل ما در طلب دوست ویس قرن است

خواجه در باز دل و دین همه در باز و ببین
که حجاب است تو را راه در این چاه تن است

چاره کار من بی سر و پا میدانم
ز آتش مهر رخت سوختن ساختن است

همچو بلبل بچمن ناله کند باکی نیست
روی چون نسترن و زلف بر یار من است

میان ما و او ره در میان است
مقام او بجز در عین جان است

مراد از نحن اقرب قرب جان است
مقرب شو که این قرب مکان است

نباشد در جهان یکذره موجود
اگر چون آفتاب آن مه عیان است

۱ نسخه او همه
۲ نسخه نشان
۳ نسخه

نسخه
نه گر حق نطق شیا را
زبان است

عدم دان جز وجود ذات بیچون — در این حضرت زمین و آسمان است

نه اشیا باشد و نه نطق اشیا — اگر در نطق اشیا را زبان است

بذات پاک او دیدیم روشن
بحمد الله که کوهی در میان است

سواد اعظم آن خال سیاه است — سواد الوجه او آنجا گواه است

زعکس خال آن خورشید رخسار — فراوان وا غصا در جان ما هست

بر آن دانه و آن خط و خالش — زسوز سینهٔ ما دود آه است

لبش از خون دلها میخورد می — از این دو چشم مستش در نگاه است

زخورشید جمالش سوخت جانها — ولی در سایهٔ زلفش پناه است

به اسماء وصفات ذات بیچون — که آدم مظهر سرّ اله است

بسوزان خرمن پندار کوهی
تعیّن بایقین چون باو و کاه است

روشنی در چشم ما از روی آن مه پیکر است — چونکه آن زهره جبین خود آفتاب اظهر است

روی خود می بیند او از چشمهای روشنش — روی او در چشم خود دیدم بجانم منظر است

ما ره اسم و صفات و فعل را دانسته ایم — ذات پاک حق ز درک ما بسی بالاتر است



دل بفهم رهبر حق گفت جان را آدمی
هر دو عالم از خم وحدت بدان یک ساغر است

آنچه موجودند از پیدا و پنهان فی المثل
بر رخ آنمه لقا چون زلف و خال و عنبر است

هست از دریای وحدت قطره در بحر غرق
گو مسلمان است ترسا گر جهود و کافر است

یافت انسان در وجود خویش بر و بحر خود
در کتاب حق تعالی خوانده ام خشک و تر است

ذات حق روشن است در آیات
دار زایات روشنی از ذات

هست در جان جمله موجودات
حق به افعال اسم ذات و صفات

یخرج المیت من الحی گفت
درد و لب دار داد حیات و ممات

لب سلطان حسین را آدم
بوسه داد و گفت آب حیات

کوهیا زلف یار را بگذار
تا بیابی عمر خود برکات

درد جان داریم درمان الغیاث
دادخواهانیم سلطان الغیاث

از تطاول های زلف سرگشت
صبح وصل و شام هجران الغیاث

راند ما را همچو سگ از در بدر
پیش شاه از جور سلطان الغیاث

همچو مور لنگ از جور سپاه
گفت دل پیش سلیمان الغیاث

۱ نسخه
ایجان

دوش میگفتی که دادت میدهم — تا بکردی زو پشیمان الغیاث

دل ز خشم نفس شوم بد خصال — گفت[1] نزد جان جانان الغیاث

ذره‌ها چون سوختند اندر آفتاب[2] — ماه گفت ای مهر تابان الغیاث

پیش زلف و رویت اندر روز و شب — گفت دایم کفر و ایمان الغیاث

آدمی بار امانت برگرفت

با خدا از آن گفت انسان الغیاث

دارم از ترک بر سر خود تاج — به فقیری ستانم از شه باج

سلطنت را ببین که در شب و روز — دارم از ماه و آفتاب سراج

شستم از غیر لوح باطل[3] را — دارم ای جان دلی چو تخته عاج

هر چه او خواست آنچنان کردم — نه بطبع[4] خود و برای مزاج

همه مرغان سبق ز گل گیرند — بلبل و کبک و قمری و دراج

حضرت حق محیط بر اشیاست — دارد این بحر بعید امواج

کعبه وصل حق دل آمد دوست — ما از این رو شدیم سیر به حاج

یار دانست درد کوهی را

کرد از این رو ببوسه اش علاج

[1] نسخه: گفت پیش خان خانان الغیاث

[2] نسخه: پیش آفتاب

[3] نسخه: باطن را

[4] نسخه: نه برای خود و بطبع مزاج



تا رود جان بجانب معراج	نیست جز شرع مصطفی منهاج
دره انبیا بسر رفتی	دلدل درد دل بود هملاج
عشق در جان و دل علم میزد	که در اندم که جسم بود امشاج [۱]
سدره بود آدم و ابلیس	هر دو را از بهشت کرد اخراج
چون بطبع هوای شیطان رفت	آدم آندم نذید بر سر تاج
کرد افشای سر حضرت حق	بر سر دار شد سر حلاج
بحر وحدت محیط بر اشیاست	آسمان و زمین کف امواج
بسکه با خود تنید تار خیال [۲]	عقل چون عنکبوت شد نساج

کوهیا میرسی بعالم فوق
گر نمانی به تحت طبع [۳] مزاج

ساقی بجام باده گلرنگ در صباح	در صحن بوستان ز کرم گفت الصلاح
[۴] تا آفتاب طلعت ساقی طلوع کرد	کردیم دیده بر رخ خورشید افتتاح
[۵] باروح او که گفت الست بربکم	جانم چشید از لب ساقی روح راح
[۶] تا طفل جان بلعل لبش شیر گیر شد	من یافتم ز چنگ سگ نفس بد فلاح
[۷] در باغ و راغ آمد و کوهی چو شست گاه	مشکات را بسوزان از شعلها صباح

نسخه ۱ اندر اندم که جسم بود امشاج

نسخه ۲ بسکه بر خود تنید پرده فکر

نسخه ۳ طبع لجاج

نسخه ۴ چون آفتاب

نسخه ۵ روز ازل که گفت

نسخه ۶ از کف

نسخه ۷ تا جان ز جام لعل لبش شیر گیر شد

نسخه ۸ چون چرخ آمده کوهی چو شست گاه

برد ازیم

بر داشتیم از کف ساقی روح راح
در جام آفتاب می لعل هر صباح

شادیم و خسته ایم ز صبح ازل مدام
ساقی ز روی ماه منی همچو آفتاب
از بطن آفتاب بزادیم ما همه

چون کرده ایم دیده بروی تو فتتاح
میگوید از کرم دو جهان از که اصطلاح
خورشید را چو ماه درآورد در نکاح

کوهی بروح قدس شدی جمله جاودان
از فعل شوم خویش اگر یافتی فلاح

تا نهادم بخاک آن کو رخ
وه که در جان هر دل انگاری
در شب تار همچو بدر منیر
روز تش کرد یار شیرین لب
عارفان دیده اند و حب را
در چمن دیدمش صباح چو گل

یار بنمود از همه سو رخ
مینماید نگار دل جو رخ
بنمود از سواد گیسو رخ
چون نمود آن رقیب بدخو رخ
که نماید ز ممکنات او رخ
که گشود آن بت سمن بو رخ

زلف درویش هم چو دید انسان
داشت بر روی نرگس او رخ

نسخه ۱ ما خورده ایم از کف
نسخه ۲ از جام مشکلیه
نسخه ۳ کوهی بهشت عدن بود جاودان تو را
نسخه ۴ مینماید ز جعد گیسو رخ
نسخه ۵ داشت بر روی در کوهی رخ

اگر خدا بنماید جمال بی برزخ بسوز سینه بسوزیم چنگل اسرشنخ

حدیث دینی و عقبی بنزد اهل وصال بجز که هست بسرد فسرده تر از یخ

بجام باده صافی به بین جمال حبیب ز دست ساقی گلگون عذار سیب زنخ

بجای مردم چشم است یار در دیده میان ما و صنم کرده او دو صد فرسخ

دلم چو مطبخ طباخ جان بپخت دراو بغیر پختن سودای او در این مطبخ

هزار شکر که سلطان عاقبت محمود به میهمانی ما آمد اندر این کوخ

چو مور لنگ کشیدم بجد تش دل و جان به خنده گفت چه حاصل شود ز پای ملخ

چو مؤمنان همه اخوان یکدگر باشند خدا است مؤمن و با مؤمنان بود اواخ

ز زلف خویش ببالا کشد مرا روزی اگر بچاه ذقن او فتاد از سر و رخ

همه بعجز اسیران ما عرفنا کند اگر چه ساخته اند عارفان هزار نسخ

بید قدرت خود ساخت خم جسم تو را بسان کوزه فخار ساخت از گل شخ

خدای در گل آدم بچل صبوح سرشت هزار ناله و افغان و صد هزار آوخ

زبسکه دیده انسان گریست از غم و درد ز اشک بر جنش افتاد بصد درخ رخ

شبی بودم چو مه پهلوی خورشید نهادم روی دل بر روی خورشید

دو خورشید

- ١ نسخه: ز سوز سینه بسوزیم جنت و دوزخ
- ٢ نسخه: چنان شده است که سرد و فسرده همچنان یخ
- ٣ نسخه: ز دست ساقی سیمین عذار سیب زنخ
- ٤ نسخه: چون ارخ
- ٥ نسخه: ز زلف خویش ببالا کشد مرا روزی اگر فتد دل این بینوا بچاه زنخ
- ٦ نسخه: بدست
- ٧ نسخه: جسم مرا
- ٨ نسخه: خدای چون گل آدم بچل صباح سرشت بچند ناله و افغان و صد هزار آوخ
- ٩ نسخه: زبسکه دیده کوهی

مه و خورشید دیدم روی در روی
ندیدم جز قمر در کوی خورشید

فتادم در خم چوگان زلفش
همی رفتم بسر چون گوی خورشید

رسیدم در مقام قاب قوسین
نمود از ماه نو بر روی خورشید

در آن شب اجتماع مهر و مه بود
رخش پر تاب چون گیسوی خورشید

چو ترک روز برقع را برافکند
شب تاریک شد هندوی خورشید

فرو پوشید چشم جمله را نور
که تا هر کس نه بیند روی خورشید

کمان چرخ زه از آفتابست
ندارد هیچکس تا بوی خورشید

سحر که چون برآمد خسرو چرخ
جهان پر شد زهای و هوی خورشید

ز مشرق تا بمغرب زد انا الشمس
که یکتا نیست دایم خوی خورشید

چمن شد آسمان گلها ستاره
ز باغ عرش آمد بوی خورشید

به رویان نظر کردم بپاسے
بدیدم طلعت دلجوی خورشید

بذلت برد کوهی قرص مه را
چو دعوی هاست اندر طوی خورشید

چو دل آئینه جان زنگ بزدود
در این آئینه حق دیدار بنمود

نباشد غیر حق آئینه حق
که جز او چیز دیگر نیست موجود

نسخه ۱ نمود ماه نو

نسخه ۲ فرو پوشید نور از چشم اغیار



بذات خویش دارد عشق بازی ... ایاز آمد در اینجا سر محمود
وجود از عابد و معبود باشد ... دل ما عابد و دلدار معبود
همه ذرات در جان در سجودند ... چو آن خورشید جانها هست مسجود
چو شیطان هر که خود را غره بیند ... بلعنت در فتاد و گشت مردود
برآمد آفتابی در دل شب ... چو زلف از روی خود آنماه بگشود
جمال خویشتن بنمود میگفت ... به بین ما را بچشم ما عیان زود
اگر حق را نه بینی در محمد ... محمد من رانی از چه فرمود
انا الحق جمله ذرات گفتند ... که او در جان اشیا جان جان بود

مراد جان انسان جز خدا نیست
زوصل حق رسیده او بمقصود

اهل دل در دیده روی دلستان را دیده اند ... در میان جان شیرین جان جان را دیده اند
دیده اند در ذره خورشیدی که لا شرقی بود ... در دل یکقطره بحر بیکران را دیده اند
گرچه مخلوقند ایشان را وجود خویش بود ... هم بچشم ذات خلاق جهان را دیده اند
آفرین بر خورده بینائی که پیدا و نهان ... ذره بر خورشید رویش آنچنان را دیده اند
هست مرآت جمالی و جلالی از ازل ... مظهر اسمای حسنی گلرخان را دیده اند

حبذا قومی که ایشان جز خدا نشناختند
حق چو یکدم نیست خاموش از بیان معرفت
کرده اند اهل نظر جا از تماشای حجاب
می‌شناسندش که جز او نیست موجودی دگر

نی یقین دانسته اند و نی گمان را دیده اند
در دهان جمله اشیا آن زبان را دیده اند
در چمن با هر که آن سرو روان را دیده اند
گر صبوحهای او قصر روان را دیده اند

آن جماعت کز مکان و لامکان بگذشته اند
همچو کوهی پادشاه لامکان را دیده اند

عارفانی که با خدا باشند
غرقه بحر لایزال شدند
چون گذشتند از بد و از نیک
صائم الدهر و قائم اللیل اند
پادشاهان ملک معنوی اند
چون گدایان کبریا شده اند
یک نفس بی حبیب دم نزنند
فانی اندر خود و بحق باقی
همچو خورشید روز تابانند

از تن و جان و دل جدا باشند
پس چه در بند قطره ها باشند
همدم یار جان فزا باشند
تابع شرع مصطفی باشند
گر بصورت بسی گدا باشند
فارغ از کبر و از ریا باشند
با خدا اند هر کجا باشند
بقضای خدا رضا باشند
بشب تار مه بقا باشند

نسخه ۱ بی حجاب
نسخه ۲ سرو روانرا



این جماعت که وصف کوهی کرد
در همه غار و کوهها باشند

تا غمزه شوخ تو بما جنگ[1] براورد — لعل لبت از خون دلم رنگ براورد
بر گریه و زاری و فغان من درویش — صد ناله زار از دل چون چنگ برآورد
بایاد گل روی تو ای سرو گلندام — با بلبل شوریده دل آهنگ برآورد
تا غیر تو در خلوت جان[2] راه نیابد — بام و در خود را دل ما تنگ برآورد

از دود دل سوخته کوهی بسحرگاه
آئینه رخسار فلک زنگ براورد

واجب و ممکن بهم پیوسته اند — خار و گل از شاخ واحد رسته اند
نیست بی[3] واجب وجود ممکنات — واجب الذات اینچنین پیوسته اند
وهم و پندار و خیال و اعتبار — جمله را از لوح باطن شسته اند
نیست موجودی بجز واجب بدان — اهل عالم از یقین جسته اند
گر بدانند آسمان ها و زمین — از درخت[4] عشق یک گلدسته اند

روح کوهی گشت بیرون تا بدید
جمله یارانش قفس بشکسته اند

[1] نسخه چنگ
[2] نسخه خلوت دل را
[3] نسخه نیست واجب در وجود ممکنات
[4] نسخه از نهال عشق

چش زند

چشم نرگس بازپی مرود — شد سیه در ازل بکحل ابد
دست کحال غیب سرمه کشید — دیده ها را برای رفع رمد
مردم چشم جمله جا بخدا شد — دید خود را عیان بدیدهٔ خود
بتماشای خویش مشغول است — شاهد جان که هست فرد واحد
تا نه بیند بغیر او او را — مشت خاکی بچشم کژبین زد
بشناسد صفات اسما را — که کند ذات کردگار مدد
مرد عشق خدا خدا باشد — به خدا مالکند نیک از بد
جان چو در شش جهت مقید شد — حق منزه بود ز جهد و ز جد
بی جهت در مقام او ادنی — جز محمد دگر کسی نرسد
بسرا پرده وصال رسید — او چو برکند از دو کان ببرد
همه در مکتب رسول خدا — طفل ره اند مانده در ابجد
خاصه اوست سر علم لدن — بی حروف مرکب و مفرد
گفت و بشنود در شب معراج — دید آنشاه بدر را امرد
چون مسمی خویش را بشناخت — شد در انجیل اسم او احمد
هر که با مصطفی خلاف کند — حق فکندش بتیه حبل مسد

نسخه: بجید حبل مسد

متابع شرع احمدی گشته از
هر کس شد خاکپای پیغمبر

تا نگردی ز راه دین مرتد
در طلب اوست سالک سرمد

کوهیا نور پاک سید را
همچو خورشید دان ببرج اسد

بنور پاک تو چشم دلم چو بینا شد
بهرچه کرد نظر دوست غیر خویش ندید
در آن مقام که معلوم علم و عالم اوست
بیک نظر که خدا کرد از سر قدرت
بدانکه علت غائی است آدم خاکی
بغیر هستی حق هیچ روی ننماید

ز آفتاب رخت هر دو کون پیدا شد
بحسن خویش از این روی یار شیدا شد
صفات ذات شده ذات عین اسما شد
زمین و انجم و خورشید هم هویدا شد
از آن بمعرفت کردگار دانا شد
تورا که دیده دل روشن و مصفا شد

دل شکسته کوهی بیاد آن دلدار
ز هر دو کون چو خورشید پاک و یکتا شد

خوش حال آنکسانی کز دام تن رهیدند
آن سالکان وحدت دانی کی اند ایدل
بحر محیط وحدت موج و حباب دارد

چون شاه نقدسی در لامکان رسیدند
آری جنید و شبلی معروف بایزید اند
امواج بحر بودند در بحر آرمیدند

نسخهٔ ۱ هرچه کرد نظر غیر دوست هیچ ندید
نسخهٔ ۲ دلبر
نسخهٔ ۳ خوشوقت آنکسانی کز دام تن پریدند
نسخهٔ ۴ بر لامکان
نسخهٔ ۵ این سالکان وحدت

نسخه بدل ۱ در بزم

جاوید زنده گشتند در بحر لایزالی — چون از ید خداوند جام وفا چشیدند

از عکس تعین یکباره در گذشتند — حق را بچشم وحدت بی واسطه بدیدند

ذرات و سایه هردو بود اعتبار و همی — در آفتاب مطلق جاوید ناپدیدند

خلق جه دید لیکن کوهی و زنده گردید

چون دید او که یاران بار دیگر چه دیدند

چشم از جور یار میگرید — همچو ابر بهار میگرید

از فغان و نفیر بلبل مست — باغ و گلزار و خار میگرید

بهوای قد دل افروزش — سرو در جویبار میگرید

می کند یاد خال مشکینش — لاله داغدار میگرید

صبح و شام از غم رخ و زلفش — دل من زار زار میگرید

هرچه دیدیم از بد و از نیک — همه از هجر یار میگرید

دل کوهی بجان رسید از غم

ز غمش کوهسار میگرید

به قامت گلرخان سرو روانند — همه شکرلب و شیرین دهانند[2]

بغمزه جان و دلها[3] می ربایند — بعشوه دل ز عاشق می ستانند

نسخه ۲ زبانند

نسخه ۳ زدلها



به تیر غمزه جانها صید کردند | سیه چشمان همه ابرو کمانند
ز اوّل درد بر عاشق نگارند | به آخر خود دوای بیدلانند
دل از رفتار خوبان بیقرار است | چو بنشینند خود آرام جانند[1]

شب از هجر بتان کوهی چه نالی
بصبح وصلت آخر میرسانند

دل من بیجگری کرد و بجانان نرسید | درد هجران[2] من از درد بدرمان نرسید
سالها در ره مقصود بسر میرفتم[3] | عمرم آخر شد و این راه بپایان نرسید
غرقه بحر تحیر دل من با لب خشک | در عطش[4] مردم و بیر چشمه حیوان نرسید
گریه چشم من از ابر گهربار گذشت | مرهم ریش دلم زان لب خندان نرسید
خار خوردیم و همه خون جگر پالودیم | هیچ بوئی بمشامم زگلستان نرسید

این همه گریه و زاری که تو کردی کوهی
هیچ رحمی بتو از حضرت رحمان نرسید

ز رویت ماه تابان آفریدند | دلم را چرخ گردان آفریدند
چو لعلت از تبسم نکته گفت | ازان لب جوهر جان آفریدند
ز خاک کوی او گردی چو برخواست | بهشت و حور و رضوان آفریدند

[1] نسخه هم آرام
[2] نسخه غم هجران
[3] نسخه بسر میگشتم
[4] نسخه العطش گفت و ببر چشمه حیوان نرسید

ز زلف

ز لطف و روی تو بروند بولی | به جنت صد گلستان آفریدند
لعابی از لبت بر خاک انداخت | بغربت آب حیوان آفریدند
به رویت ز شام زلف بنمود | سحر خورشید رخشان آفریدند
چو ختم آفرینش آدمی بود | باخر نوع انسان آفریدند
ز عکس دانه خال سیاهت | به هفتم چرخ کیوان آفریدند
چو از سیب زنخ زلفت برآمد | ز خیرت گوی و چوگان آفریدند
بحیرانی چو وی را بتوان دید | مرا زین روی حیران آفریدند
چو زخم یوسف مصر دل آمد | تنم را چاه زندان آفریدند
زلیخا نفس و یوسف روح قدسی | خرد را پیر کنعان آفریدند
مجو شادی دلا در خانه دهر | جهان را بیت احزان آفریدند
چو مه را از برای گلشن وصل | مرا با چشم گریان آفریدند
به پیش شمع روی ماه شبگرد | مرا گریان و بریان آفریدند
ز خار هجر چون بگریستم خون | ز خون گلهای خندان آفریدند
پری رویا ترا چون روح قدسی | ز چشم خلق پنهان آفریدند
ز اشک سرخ کوهی و لب یار | به کان لعل بدخشان آفریدند

نسخه به ظلمت

صوت نقاره و نی و سرنا و چنگ و عود
گلبانگ میزنند که هستیم در شهود

ممکن بوقت هستی خود واجب الوجود | آری بود چو هستی او هست در وجود
عاشق شد او بحسن خود از روی دلبران | خود را اگر بدیده خود باز می نمود
احببت گفت حضرت و آنگه آفرید | از جان جمله لعزه بر آورد در شهود
آتش ز آفتاب جمالش بچشم ما | اعیان ممکنات برفتند همچو دود

کوهی بدید پرتو انوار آن جمال
او را چو جذبهای خداوند در ربود

هر که را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند | از دل و عقل و جهانش همه بیگانه کند
از خم زلف سیاه تو بریزد جانها | گر صبا زلف سمن سای تو را شانه کند
چشم صیاد تو تا مرغ دلم را گیرد | دام از زلف هم از خال در او دانه کند
بهوای لب لعل تو که جان می بخشد | دلم از خون جگر ساغر و پیمانه کند
تا دل خلق جهان را ببرد ز دیده | چشم و ابرو و لبت عشوه مستانه کند
آفتاب رخ ماهت که بنجد بدو کون | در میان دل هر ذره ما خانه کند
دل ز کوهی ببرد باز و باتش فکند | یار با چشم سیه دعوی شکرانه کند

نسخه ۱: از دل و عقل و زجانش همه بیگانه کند

نسخه ۱: دام زلف فکند و خال را در او دانه کند

نسخه ۲: چو بخجد

نسخه: در میان دل هر ذره چسان خانه کند



وحدت

وحدت چو احد نمود واحد
مشهود چو بود عین شاهد

چون پیش کمشه شنیدی … یعنی که نبود ذات راند
ذرات به آفتاب پیدا … کردیم بیان اسم ماجد
محمود چه عاشق ایاز است … معبود نبود خویش عابد
چون غیر وجود در عدم نیست … با هستی او است نیستی چند
از غیب هویت او نظر کرد … از غیب شد این شهود وارد
چون هست یقین که غیر او نیست … بگذر تو هم از خیال فاسد

سیمرغ صفت چو جان کوهی
بر قاف قناعت است قاصد

عقل کل در کنه ادراک تو ره گم میکند … گر نبوت ره نمائی های مردم میکند
تا نبخشد حق بلطف خود کسی را چاره نیست … گرچه بر امت رسول او ترحم میکند
اول آمر زید آدم را وانگه آفرید … رحمتش عام است بر مردم تقدم میکند
مینماید روی چون گل باز در صحن چمن … بلبل از رحم بوصل گل ترنم میکند
لطف او بر ظالمان رحمی نکرد از وصل خویش … میدهد تصدیع خود هر کو تظلم میکند

نسخه ۱ خود ولیس کمشه
نسخه ۲ یعنی نبود خدای راند
نسخه ۳ با معبود نیست عشق عابد
۴ چون غیر وجود حق عدم بود
نسخه ۵ حق چون از نمود ما میست نظر کرد
نسخه ۶ چون گشت
نسخه ۷ بر عالم
نسخه ۸ با ظالمان

تا نخوردم دانه آدم فریب از قول دیو … سینه را زین غم دلم صد چاک کندم میکنید
بر براق دل نشستم گو بهنگام عروج … چار عنصر نه فلک در زیر یک سم میکشید

گوهری کردیم تحفی کار از فیض دوام … [illegible]

هر که را یکسان نماید قهر و لطف ذو المنن … همچو کوهی در بلای حق تنعم میکند

نسخه: قهر و لطفش

بذات آنکه مارا جسم و جان داد … برای حمد خود گفتن زبان داد
بذات آنکه عقل و علم و ادراک … دل و جان را ز خدای غیب داناداد
بذات آنکه از غیب هویت … ظهوری کرد و آدم را نشان داد
بذات آنکه از یک قطره آب … قد سرو روان گلرخان داد
بذات آنکه از مژگان و ابرو … دو چشم ترک را تیر و کمان داد
بذات آنکه مرغان چمن را … گل سرخ و سفید و ارغوان داد
بذات آنکه لعل و دُر و گوهر … رنجر و کان بشاهان جهان داد
بذات آنکه از زلف و رخ خویش … شب و روزی برای مردمان داد
بذات آنکه از یک قطره آب … کتاب حرف و صوت بیکران داد
بذات آنکه از آبی خضر را … چشانید و حیات جاودان داد
بذات آنکه از می های وحدت … بنی خویش را رطل گران داد

بذات

بذات آنکه از خلطی و خونی   بت لب شکر و شیرین دهان داد
بذات آنکه در پیدا و پنهان   به محبوبان دل موی میان داد
بذات آنکه تا روشن شود فلک   به خورشید و چرخ و اختران داد
بذات آنکه او صیف و شتا را   بهاران کرد و در آخر خزان داد
بذات آنکه تا دیوانه شد عقل   برنگ آتشین آب روان داد
بذات آنکه اشیا را به حکمت   ز خاک و باد و آتش آب و نان داد
بذات آنکه آمد در مکاشفا   نشان خویش را در لامکان داد
بذات آنکه در ایجاد عالم   ز غیب الغیب خود در یک زمان داد
بذات آنکه هر ساعت جمالی   ز حسن خود بچشم عارفان داد
بذات آنکه اول نقطه را ساخت   غذای نقطه را خون روان داد
بذات آنکه بیچون و چگونه   به علم خود یقین بی گمان داد
بذات آنکه او خود شد مصور   بطفلان صورت پیر و جوان داد
بذات آنکه تن را چون زمین کرد   دل و جان را برفعت آسمان داد
بذات آنکه قرب قاب قوسین   محمد را شبی اندر میان داد
بذات آنکه نه مرد از فلک ساخت   بدان نه تن ز چار عنصر زمان داد

بذات آنکه باز روح را خواند
بذات آنکه بخشد پشه را پیل
بذات آنکه هر چه داد بستد
بذات آنکه با خود باشدش کار

جهان جیفه را با کرکسان داد
همایون جهبا زا استخوان داد
بقانی و به باقی کی توان داد
فزیب گریه آین و گریه آن داد

بذات آنکه النا را به فطرت
غم و درد و بلای ناگهان داد

سرو گلچهره اگر بند قبا بگشاید
یار اگر کاکل مشکین بگشاید سحر
صبح صادق بدمد هر طرف از شش جهتم
دارم امید بالطاف خداوند که باز
از نگان خانهٔ ابروی بت ترک چگل
در مقصود که بر زاهد و عابد بستند

دل پر خون مرا نشو و نما بگشاید
مشک از نافهٔ آهوی ختا بگشاید
گر شبی زلف تو را باد صبا بگشاید
دوست بر روی دلم چشم رضا بگشاید
کار درویش من بی سر و پا بگشاید
مگر از آه دل خستهٔ ما بگشاید

از ازل تا ابد روزهٔ کوهی بگشاد
روزه داری است که از خوان شما بگشاید

صفا ده خانهٔ دل را که با صاف می آید
ستره از بد و نیک همه اوصاف می باید

نسخه همایان
نسخه فریبی گر باین و گر با آن داد
نسخه گر شب
نسخه کار این غمزده بی سر و پا بگشاید
نسخه بسته است
نسخه بگشود
نسخه خوان بقا بگشاید

دلا در بوته عشقش چو زر بگداز و صافی شو
وگرنه قلب می مانی و آن صراف میآید

بلطف خویش خاکی را کند خورشید آئینه رو
از او در دینی و عقبی همه الطاف میآید

ز چشم او بیاموزند خود علم نظربازی
که از هر غمزه شوخش دو صد کشاف میآید

بهر جانب که رو آری ببینی روی نیکو را
گهی از شرق و که از غرب و از اطراف میآید

چو عنقا شد نهان کوهی ز مردم بر سر کوهی
ولی آوازه سیمرغ هم از قاف میآید

هر که شهوت بکشد روح مجرد باشد
وانکه دیوانه شود سالک سرمد باشد

آن دل آئینه حق است که از هر دو جهان
همچو خورشید فلک روشن و بی بد باشد

هر که دیوانه و عاشق بدر دوست برفت
در قیامت که شود پیش خدا رد باشد

در دل تست خدا در نگر و با حق باش
سالک آن است که هر شش همه با خود باشد

روز محشر که بجویند دل ریش مرا
تیر مژگان تو در سینه ما صد باشد

پیرو شرع نبی شو که بمنزل برسی
رهبر هر دو جهان نور محمد باشد

پادشاها بکرم جانب کوهی بنگر
از عطاهای تو حیف است که در کد باشد

از جیب عدم وجود سر زد
جان را غم دوست بر جگر زد

خورشید رخش نمود روشن
ز آن شعله که ماه در سحر زد

هر چیز که بود زد انا الحق
هستی چو ز جمله سر بدر زد

جان همه شد چو قند و شکر
ز آن خنده که یار لب شکر زد

در کتم عدم بدیم خفته
تا که غم شاه عشق در زد

خورشید رخش چو دید کوهی
صد بوسه زد و بر قمر زد

سحر که بوی گل کز جانب گلزار میاید
ز چین طره مشکین آن دلدار میاید

بدستی باده احمر بدستی مصحف فتوی
زهی ساقی گلرویان که صوفی وار میاید

جهان شد روشن از ظلمت چو آمد رو گشاید زلف
که از روی چو خورشیدش هزار انوار میاید

ز آب دیده در کویش که آن خلد برین باشد
دلم جنات تجری تحت الانهار میاید

ز هر شام سر زلفش هزاران کوه میشود
که چون خورشید آمد رو لعبد اظهار میاید

ز عالم گوشه گیر از جان بیا دان چشم ابرو
نشین در غار دل کوهی که یار غار میاید

بیاد لعل تو خون دلم شراب شود
چو باده چشم تو نوشد جگر کباب شود

ز خون دل که دو چشم تو باده می شد
فغان و ناله ز خون چون نی و رباب شود

نسخه ۱ ز آن شعله شرار بر شجر زد

نسخه ۲ زهی ساقی سر مستان

نسخه ۳ چو آن مه رو نمود از زلف

نسخه ۴ خون و دردم

دران شبی که شراب از لب حبیب خوردم[1] | زعکس ساعد او ساغر آفتاب شود
ز نور طلعت او سوخت هرچه موجود است | بغیر زلف که بر روی او نقاب شود
چو هرچه هست همه اوست ظاهر و باطن | بیا بگو که برای چه در حجاب شود
ببین بآدم خاکی که هست گردآلود | بهبین که آینه ذات او تراب[2] شود

بعالم جبروت است جان گوهی محو
چو دید[3] خانه تن عاقبت خراب شود

آن جگر گوشه دل از ما به لب میگون برد | رونق باغ و چمن را برخ گلگون برد
لب او باده ز خون دل ما می نوشد | چشم آن شوخ کباب از جگر پر خون برد
غیر حق هیچکسی چون نبرد دل از دست | دل خود ذات خداوند جهان بیچون برد
چارچوب تنم از آتش دل پاک بسوخت | تا ازین شش جهتم بخت مرا بیرون برد
برده بود او ز ازل جان و دل مشتاقان | نتوان گفت که این حضرت او اکنون برد

در خم زلف تو پیوسته بخلوت بنشست
گوهی از هر دو جهان با دل خود کیسون برد

از لعل یار باده ما خوشگوار شد | شکر خدا که مستی جان بیخمار شد
روز ازل که گفت الست و بربکم | گفتیم ما بلی[4] و خدا آشکار شد

[1] نسخه: خورند
[2] نسخه: حباب شود
[3] نسخه: چراکه خانه تن
[4] بلی که خدا

تا دل شنید زمزمه یار راز جان	افغان و ناله اش یکی صد هزار شد
بر باد رفت آن گل سیراب سرو قد	عالم ز اشک و گریه ما نو بهار شد
از بسکه خون گریست دل عاشقان بدرد	صحرا و کوه و دشت همه لاله زار شد

نسخه: عالم ز آب دیده ما

کوهی ز کهف دل نزد و دم نفس زدن
چون درد یار در دل او یار غار شد

ذات و اسماء و صفاتش را در انسان دیده اند	پرتو خورشید را در ماه تابان دیده اند
در مقام لی مع الله بدر را ایام بیض	ز اول شب تا سحر خورشید رخشان دیده اند
از سقیهم ربهم جام طهوری بی خمار	باده نوشان هر صباح از بزم سبحان دیده اند
از شراب لعل غنچه هر سحر در بوستان	بلبل دیوانه را مست و غزلخوان دیده اند
در خم زلف سیاه او که واللیل آمده است	والضحی را فی المثل شمع شبستان دیده اند
تیر ما زاغ البصر کو جز خدا چیزی نماند	در سیاهی های چشم تنگ ترکان دیده اند
حبذا قومی که ایشان در مقام نیستی	فقر را در هر دو عالم شاه و سلطان دیده اند
کرده اند از حق گدائی انبیا و اولیا	زانکه محسن را المعنی عین احسان دیده اند
برده اند گوی از ملایک در سجود دیو و ابلیس	تیز بینائی که واجب را در امکان دیده اند
حی جاوید ند رندانیکه بوسی از لبش	خورده اند و زندگی از آب حیوان دیده اند

در میان گریه ارباب نظر چون آفتاب   لعل او در حقه یاقوت خندان دیده اند

کوهیا شکل دهانش را که گوئی ذره ایست
در دل خورشید رویش خورده پنهان دیده اند

عدم ضد وجود آمد به بینید   هیولی[١] عکس بود آمد به بینید
از این دریای پر آتش که هست   تعین ها چو دود آمد به بینید
چو شاهد روی خود بنمود از غیب   کنون وقت شهود آمد به بینید
چو آدم علت غائی است پیشش   ملایک[٢] در سجود آمد به بینید
چنین گنجی که مخفی بود از خلق   بجود و داد در گشود آمد به بینید

سیه چشمی چو آهو اندر این شب[٣]
دل کوهی ربود آمد به بینید

پاکبازان جهان از دو جهان بیزارند   فارغند از همه و منتظر دیدارند
بسکه از پرتو خورشید رخش سوخته اند   همچو چشمان سیه مست بتان عیارند
چون نسیم سحری گرد چمن سیر کنان   بلبلانند که دیوانه این گلزارند
دل کبابند و جگر سوخته و جان افشان   بسکه بر یاد لب لعل لبش خونخوارند
تا بجانان برسند و نفسی دریابند   دل تهی کرده ز تن و اندیشه ز جان بردارند

نسخه ١ هیولی عکس

+ صدادرا

نسخه ٢ چو آدم در وجود آمد به بینید

نسخه ٣ اندر این دشت

لا ینام است خداوند از این روز و شب
از ازل تا بابد اهل نظر بیدارند

حافظان دل خویشند شب و روز بجان
در دل و دیدهٔ خود غیر خدا نگذارند

و هو معکم چو خدا گفت و شنودند همه
جاودان بی من و ما در نظر دلدارند

برهنه پا و سر و تن همه چون خورشیدند
ذره سان رقص کنان بی سر و بی دستارند

نسخه: پا برهنه

این حریفان که ز خمخانه وحدت مستند
همه باکوهی دیوانه در این دم یارند

ترک عشق رخ زیبا پسران نتوان کرد
جز حدیث لب شکر دهنان نتوان کرد

نقد این عمر گرانمایه که جان جوهر اوست
غیر صرف قدم سیمبران نتوان کرد

تا چو موئی نشود در غم آن موی میان
چون کمر دست در آن موی میان نتوان کرد

عاشق است آن بت عیار بصدق از همه
دیگر الا بهیچ خود نگران نتوان کرد

نسخه: تا چو موئی نشوی از غم او موی میان

کوهیا لعل بتان خون جگر می نوشند
این سخن در نظر بی جگران نتوان کرد

در عدم هویت اظهار وجود
آنچه از غیب هویت در شهود

فیض آئینه هستی بود
خیر و شر از بنده یکدیگر نمود

اعتبارات تعین نسبت است
گو مرکب میشود از فصل وجود

هستی آن

هست آن شه در صلواة دائمون
شد غنی هر ذره از خورشید غیب

پیش طاق ابروی خود در سجود
چون در گنج هویت را گشود

گوهیا دیدی که مهر بی نقاب
هست با هر ذره در گفت و شنود

ای دل عدم تعینت در سلک وجود آمد
از آتش روی او که سوخت دو عالم را
چون نیست جز او غیری در حاضر و در غایب
تا جلوه دهد آئینه خود را همه صورت
یک عین که جز او نیست در ظاهر و در باطن

اسقاط اضافتست از توحید و درود آمد
در مجمر دل جانها سوزنده چو عود آمد
خود شاهد و خود مشهود در عین شهود آمد
از دیده هر ذره خورشید نمود آمد
هفتاد و دو ملت شد ترسا و یهود آمد

گوهی چو به عشق زد نابود شد از قطرات
جاوید بود باقی هر چیز که بود آمد

بط حرص ببرد و ملبلان شد
زراغ امنیت در خوف بودم
پر از طاوس مال و جاه کندم
بدانکه چار مرغ این چار طبع است

خروس شهوتم یار جبان شد
گشتم زاغ و خوفم در امان شد
چو عیسی جان من بر آسمان شد
که اندر چار طبع ارکان عیان شد

نسخه
روح من
نسخه
که اندر ... ارکان
... دان

زخون و بلغم و صفرا و سودا	شتا صیف و بهار آمد خزان شد
بسیط روح را اینها نباشند	مرکب داند این کز خاکدان شد

ز طبع[1] تن چو گوهی شست دل پاک
بدریای محیط بیکران شد

دل گه[2] وصف دهان او گوید	در دهان[3] از زبان او گوید
هرچه از قاب گوید و قوسین	از خم ابروان او گوید
گر کند شرح روح سالک[4] را	هم ز قد روان او گوید
رمز خیر الامور اوسطها	جان من از میان او گوید
بر سر[5] سرو جسم بلبل روح	قصهٔ گلستان او گوید

گوهی خسته همه سحر غم دل
با سگ آستان او گوید

ماه روی تو مرا نور بصر میگردد	حسن آن یار همه افزون نظر میگردد
بهوای لب و دندان توای جوهر جان	اشکم از دیدهٔ دل نور بصر میگردد
تا حدیث لبت ایماه گرفتم[7] بزبان	کام و جانم همه پر شهد و شکر میگردد
دل دیوانه[8] ما ذره صفت بیسر و پا	پیش خورشید رخش زیر و زبر میگردد

[1] نسخه بجای تن

[2] نسخه زده وصف میان

[3] نسخه در دهان در زبان

[4] نسخه سالک راه

[5] نسخه از لب جان ستان او گوید

[6] نسخه بر همه سرو جسم قمری روح

[7] نسخه نگفتم بزبان

[8] نسخه دل دیوانه من

سالکان

سالکان ره تحقیق نخواهندش مرد
هر که در بادیه عشق بسر میگردد

تا نهادی تو سر زلف چو چوگان بر دوش
دل چو گو در خم آن ترک پسر میگردد

از لب لعل روان بخش بتان ای کوهی
کام آن یافت که در خون جگر میگردد

بفضل صانع کن فیکون شدم موجود
وجود یافت بیک امر عابد معبود

بشکر آنکه خدا شد مصور آدم
سری نهاد ملک پیش آدم او بسجود

بطاق ابروی آن ماه جلوه ها کردم
که او ز غیب هویت نمود رخ بشهود

کنون ز شهد و شکر میشویم شیرین کام
که غیر حضرت او نیست شاهد و مشهود

ز تاب آتش رویش بسوخت هر دو جهان
تعینات که شد از جهان چون دود

بصد زبان همه اقرار هستی کردند
ز شور چنگ و رباب و نی و ز بربط و رود

بدید کوهی دیوانه صبغة الله را
نه ابیض است و نه اسود نه سرخ و زرد و کبود

صبا که شام و سحر مشکبار میآید
ز چین طره آن گلعذار میآید

درآمدم بچمن چون نسیم در گلزار
ز باغ سرو و چمن بوی یار میآید

حبیب از دل ما همچو ماه سر بر زد
بسان گل که هم از جان خار می آید

نسخه
عابد از معبود

نسخه
سری نهاد ملک
به پیش او بسجود

نسخه
بحضرت حق

نسخه
تعینات برفتند
جملگی چون دود

گلی است کز لب آن عندلیب مینالد — اگرچه نالهٔ بلبل هزار می آید
زمین بانظری کرد و روی خود را دید — بخویش گفت که غیرم چکار میآید
به پیش طلعت خورشید چونکه لاشرقی است — غبار چشم بر دسر مه وار میآید
هزار پرده اگر هست روی آنه را — چو آفتاب عیان در کنار میآید

ز غار سینهٔ کوهی برون مشو جانا
نشین که همدمت آن یار غار میآید

بوسه همچو اسم و لعلت چو شکر میخندد — همچو خورشید که بر روی قمر میخندد
چشم از گریه در و لعل بریزد همه شب — لب و دندان تو بر لعل و گهر میخندد
ذره سان میل بخورشید لبت کردم — بخت بر حال من زیر و زبر میخندد
میکند گریه و افغان بچمن بلبل مست — غنچه بگشاد و لب از شاخ شجر میخندد
عاقبت سیل سرشکم ببرد بنیادش — هر که بر گریهٔ ارباب نظر میخندد

ماه رخسار تو از مشرق جان کوهی
آفتابی است که هر شام و سحر میخندد

زلف تو شب بدیده دیدار در رود — عشقت بجان مردم هشیار در رود
چشمت به تیغ غمزه چو عشاق را بکشت — در خون کشته آن لب خونخوار در رود

نسخه ۱: گل از محبت وی عندلیب مینالد
نسخه ۲: غبار چشم بد بادو قار می آید
۱ دولت
نسخه ۳: سیل سرشکی

در پیش ماه روی تو مانند ذره‌ها / برگرد آفتاب بی‌پوانوار در رود

عکس سواد خال تو ایماه گلعذار / در جان پاک لاله کهسار در رود

تا پیش پای یار بیفتد بخاک راه / در چشم من به اشک چو گلنار در رود

همچون نسیم کوهی سر گشته نیم شب / در چین زلف آن بت عیار در رود

بحبهم و یحبونه چرا فرمود / بغیر او چو دگر نیست شاهد و مشهود

نظر بباطن خود کرد ظاهر خود دید / بذات خویش بود این خطاب و گفت و شنود

هر چه کرد نظر غیر خویشتن چو ندید / ز کام خود همه تسبیح بر زبان بگشود

بعین آمد و آنگاه گشت کنز الگفت / نمود شاهد جانها ز غیب رخ بشهود

که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم / که بود یوسف و یحیی که بود صالح و هود

هم اوست احمد و عیسی هم اوست شیث و شعیب / هم اوست یونس و الیاس و موسی و داود

بطاق ابروی او سجده کرد کوهی و دید / که غیر حضرت او نیست ساجد و مسجود

شمع روی تو دلم را چه بجان میسوزد / آفتاب از دم آتش نفسان می‌سوزد

بحر از گریه ما دُر بصدف کرد آورد / لعل از یاد لبت در دل کان می‌سوزد

نسخه ١ سرشک افشاند اشک ز دیده هر دوم ا چو گلنار در رود

نسخه ٢ نظر بظاهر خود کرد و باطن خود دید بذات خویش کند این خطاب و گفت و شنود

نسخه ٣ بدل هم اوست احمد و موسی

نسخه ٤ بدل هم اوست یوسف و الیاس و عیسی و داود



کام دل هیچکس از لعل تو هرگز نگرفت
نام آن لب همه را کام و زبان میسوزد

عکس خورشید رخش بدل دریا افتاد
از حرارت جگر آب روان می سوزد

پیش رخسار تو ای شمع سراپرده جان
همچو پروانه بیکدم دو جهان میسوزد

آتش روی تو بتخانه دل گلم افروخت
جان بلبل ز غمت نعره زنان میسوزد

گرچه رخسار تو در سنگ چو آتش جا کرد
تا نگوئید که او چون دگران میسوزد

عارفان میخانه را فردوس اعلی گفته اند
اهل معنی داند این گر زوی معنی گفته اند

چون سقیهم ربهم فرمود ایزد در کلام
حسن ساقی گفته اند و وجه باقی گفته اند

شب نشینان محبت در مناجات خدا
روح را موسی و دل طور تجلی گفته اند

پاکبازان مجرد بهر دیدار خدا
قطع دنیا کرده اند و ترک عقبی گفته اند

جز فنای محض هر کو هرچه مرده در گوید درست
خورده بینانش همه پندار و دعوی گفته اند

دم مزن در آینه کوهی چو می بینی عیان
آنچه موجودات در سفلی و علوی گفته اند

دمید صبح سعادت بطالع مسعود
بداد طالع خورشید غیب رو بشهود

ز روی لطف سحر که مفتح الابواب
عهدی ز وصل بر دیدم چو آفتاب گشود

نسخه ۱ چو وقت
نسخه ۲ علوی
نسخه ۳ بدل علوی و سفلی
نسخه ۴ بنماد طلعت خورشید غیب رو بشهود

چو طا

چو طاق ابروی آن ماه مهربان دیدم
بطاق ابروی خوبان چو سجده ها میکرد

نبود چاره جانم بجز رکوع و سجود
که عین یکدگر افتاد عابد و معبود

دلم چو دید جمالی که جان زپرتو اوست
یقین شدش که همین است عاقبت محمود

چند مستی که در میخانه ساغر میکشد
نیست مثل او بخم و ساغر و جام شراب
فیض قدس باشد این کز ذات نفسش میشود
نقش اغیار و خیال یار از دل بر تراش
مینماید روی چون خورشید از هر سو جمال

نقد جان از نفی و از اثبات بر سر می کشد
باده جان بخش چون از لعل دلبر می کشد
همچو مه کو نور از خورشید انور می کشد
کین تجلی را دل پاک قلندر می کشد
شاهد جان گر زتن بر روی چادر می کشد

کوهیا در گردن جان است راز و نفس خویش
دل کجائی برد از روی او اگر سر می کشد

در شام صبح صادق دیدم که سر بر آورد
شام سحر ندیدم جز آفتاب رویش
در روی ما بخندید دلبر چو صبح صادق
آئینه چو روی بنمود شد هر دو کون روشن

ماه دو هفته روئی چون مهر خاور آورد
کان ماه روی خود را اندر برابر آورد
کان خنده لب او صد قند و شکر آورد
هر ذره از جمالش خورشید دیگر آورد

نسخه ۱ بدل جانان
نسخه ۲ دلم چو دید جمالی که جان زکوهی برد
نسخه ۳ چند از رندی
نسخه ۴ نقد جان از نفی و از اثبات بر سر میکشد
نسخه ۵ کز لب های
نسخه ۶ فیض قدسی
نسخه ۷ بدل زانکه کوکب نور از خورشید انور می کشد
نسخه ۸ کین تجلی لیندر لی
نسخه ۹ نافه و زلف
نسخه ۱۰ دل کجا میبرد از روی

شاه دو عالم آمد در کلبهٔ فقیران	شمع و شراب و شاهد باخویشتن برآورد
شاهد جمال او بود می لعل آبدارش	روی چو آتش او شمع معنبر آورد
در داد ساغری می چون آفتاب روشن	در کام من لبش بی لعل لبش برآورد
چون شیر و شهد و شکر بودیم هر دو آنشب	اما شب طویلش چون صبح محشر آورد

از پرتو جمالش کان آفتاب جانهاست
کوهی ز سنگ خارا که لعل و که زر آورد

آن جان جهان جهان نماید	خورشید صفت عیان نماید
از غایت شدت ظهور او	از دیدهٔ ما نهان نماید
دیدم بهزار صورتش من	در کسوت این و آن نماید
هر لحظه برآید او به شکلی	که پیر و گهی جوان نماید
در باغ چو پیر دیدم او را	سرو و گل و ارغوان نماید
جان را ببرد به قاب قوسین	ابروی کجش کمان نماید

هر لحظه بچشم پاک کوهی
اندر دمی صد جهان نماید

صبح صادق حجاب صانع شد	زلف بر روی یار مانع شد

نسخه[1] بایکدگر برآورد

نسخه[2] در آورد

نسخه[3] بدل اما طویلی شب از صبح محشر آورد

نسخه[4] بدل پاک کوهی

نسخه زلف

شرح زلف و رخش بدانستم ‌ ‌ دل درویش کان جامع شد

به مسمّی کجا رسد هرگز ‌ ‌ هر که از وی باسم قانع شد

دید دل آفتاب و ماه نگر ‌ ‌ لمعهٔ زان جمال لامع شد

هم ز جان بشنو انا الحق را ‌ ‌ دل که بگشاد گوش سامع شد

گفت قل یا عبادی آنحضرت ‌ ‌ وصل او را دو کون طامع شد

دید کوهی حقیقت دل را
شرع را چون بجان مطامع شد

دل دهان در دهان او دارد ‌ ‌ در دهان جان زبان او دارد

فارغ آمد دلم ز فکر معاش ‌ ‌ قوت روح لبان او دارد

جانم اندر نماز پیوسته ‌ ‌ سجده بر ابروان او دارد

عقل و ادراک و هوش ما کم برد ‌ ‌ طرهٔ دلستان او دارد

همچو موسی شود بباریکی ‌ ‌ هر که فکر میان او دارد

جوهر جان جملهٔ ذرات ‌ ‌ لعل شکرفشان او دارد

پای کوهی ز آسمان بگذشت
سر چو بر آستان او دارد



سرو از قد تو در باغ گل اندام آمد
هست این نقطه پاکیزه بآخر پیوست
جام خورشید بدور تو کشد هر ذره

باده از رنگ لب لعل تو در جام آمد
که همه صید شد و دانه شد و دام آمد
رحمت خاص تو بر هر دو جهان عام آمد

رفت کوهی ز ابد غایت اسرار ازل
در دل از دلبر جان بخش چو الهام آمد

دل که با درد و غم عشق تو محرم گردد
فعل و اسماء و صفات تو که عین ذاتند
بخلافت بنشیند بسر صدر جلال
اسم جامع که در او اسم مفصل شد و اصل

جانم از خوردن غم های تو خرم گردد
به کمالات یقین رهبر آدم گردد
ملک وصل تو کسی را که مسلم گردد
آدمی زاد از این اسم معظم گردد

کوهیا هر که قدم ساخت ز سر در ره عشق
هر سالک مجذوب مقدم گردد

کجا رفتند یاد ای که بودند
چو خورشید و قمر در روز و در شب
ز چشم ما نهان گشتند و رفتند
نصیب اندرون کز غیب بودند

چنان رفتند پنداری نبودند
جمال خویشتن را می ستودند
ندای ارجعی کز حق شنودند
در آن حضرت کنون اندر شهودند

باصل

به اصل خویشتن گشتند راجع
بباغ وصل جانان در گشودند
همه جسمی نهادند از من و تو
عدم رفتند و در عین وجودند

تو هم کوهی بر افشان نیم جان را
چو از رخ جعد مشکین را گشودند

مه و خورشید روی ذره پرور
ز انوار رخت شد سنگ گوهر
بقد و روی تو دیدیم در باغ
گل سرخ و سفید و سبز و عصفر
نسیمی از سر زلفت صبا برد
جهان شد سر بسر پر مشک و عنبر
ترا دیدم بهر روئی که دیدم
تو ئی ما را بجای دیده در سر
دو عالم پیش عید اوست قربان
بگفت او جمله را الله اکبر
تقاضای وجود این است آری
که نبود غیر او موجود دیگر

دل کوهی بجوش آمد چو دریا
ز حیرت خشک لب با دیده تر

ماه رویت آفتاب است ای پسر
آفتاب مه نقاب است ای پسر
عکس رخسار شما در جسم و جان
همچو خورشید در آب است ای پسر
بر سر دریای چشم تا ابد
هر دو عالم یک حباب است ای پسر

نسخه ۱: گل سرخ و سفید و زرد و احمر
۲: جهان شد عطرگی
نسخه ۳: این است در دنیا
۴: عکس رخسار تو اندر دیده ها
همچو خورشید ۵ در آب است ای پسر

دولت دیدار وصلت آمدید	هرکرا او در دیده خواب است ای پسر
چشم مست و لعل میگون تو دام	شاهد و شمع و شراب است ای پسر
سر عشقت در دل ویران ما	همچو گنج اندر خراب است ای پسر
تا گل روی تو دیدم چشم و دل	شیشهای پر گلاب است ای پسر
از صدای بلبل و قمری بباغ	در چمن چنگ و رباب است ای پسر
طفل راه تو مرید عشق نیست	صید جهان گر شیخ و شاب است ای پسر
هست دریای وصالت بیکران	جمله عالم سراب است ای پسر

کوهی درویش را بجو سه بخش
چون رخت صاحب نصاب است ای پسر

از بد و نیک و نیک بد بگذر	بکن از عقل و نفس خویش حذر
مردم چشم و دیدهٔ دل شو	تا ببینی نگار را به نظر
شو ما فر بعالم جبروت	ملکوت است ملک بحر و بر
جز لب خشک و چشم خون افشان	ما نداریم هیچ زاد سفر
در عطش سوختیم و باکی نیست	لب او هست ساقی کوثر
شمع جان شد هی وا و شاهد	جدا شمع و شاهد و دلبر

نسخه ۱ هرکه او چشمش بخواب است ای پسر
نسخه ۲ صوت کبک و
نسخه ۳ جمله عالم چون
نسخه ۴ بکن از نفس شوم خویش حذر
نسخه ۵ در عطش سوختیم و بنود باک
نسخه ۶ ببین او

وچه جنت

ده چو حسن است اینکه در دو جهان
ناید[۱] از رفته های آن عالم
شد[۲] بدان عالم و درون آمد
غرض این بود آمدن اینجا
جبرئیل[۳] امین بدو نرسید
اوست[۴] محبوب حضرت عزت
همه طفلان مکتب اویند
او چو گنج وصال حق را ثبت

همه راهست عشق او در سر
بر ماکس بغیر پیغمبر
همه دیدند مؤمن و کافر
که شود خلق را بحق رهبر
که از او درگذشت بالاتر
همه انبیا بحق سرور
از صغار و کبار و خیر[۵] و شر
میل او کی بود به سیم و به زر

کوهیا عیب هیچکس مکنی
تا قبولت کنند اهل نظر

مژه ام شد قلم و چشم دوات ای دلبر
زنده شد جان من سوخته در وقت[۶] سحر
بنما وصل[۸] که جانم ز غم آمد بر لب
طوطی روح من از شکر لعلت گویا
پیش خورشید رخت ذره صفت میگردم

تا نوشتند بلعل تو زکواة ای دلبر
هست[۷] از لعل لبت آبحیات ای دلبر
تا بیابیم ز هجر تو نجات ای دلبر
تا ز قند لب تو رسته نبات ای دلبر
نیست ما را بغمت صبر و ثبات ای دلبر

نسخه[۱] نامد
نسخه[۲] شد به آن عالم و روان آمد
نسخه[۳] جبرئیل امین بوی نرسید
نسخه[۴] او است محبوب حضرت حضرت
نسخه[۵] حیثن و لغیر
نسخه[۶] وقت سخن
نسخه[۷] هست ما لعل
نسخه[۸] بنما روی که جانم بلب آمد از غم

هست کوهی زمقیمان درت میدانی
کند آخر بوفای تو وفات ایدلبر

ای دل دیوانه از اندوه جانان غم مخور
خوش بسودای دو چشم آهوی سرگشته
ماه روی یار میخواهی چو بلبل بیقرار
چشم چون خواهی بروی ماه تا پایان نگاه
همچو مور لنگ بر جانم چه خواهی شد سوار

وصل خواهی دیده بند واز در دهجران غم مخور
باصبا میگرد در کوه و بیابان غم مخور
نعره زن مستانه در صحن گلستان غم مخور
همچو ابر از گریهٔ خونبار گریان غم مخور
از سپاه و لشکر نوح و سلیمان غم مخور

نسخه اعیان
نسخه نوح سلیمان

کوهیا در حلقهٔ زلف مه و خورشید او
تا بجال خود رسی از ضرب چوکان غم مخور

دل از محبت دنیا و آخرت بردار
تا چو زلف از رخ زیبای تو سر بر گردیم
بهوای قد سرو تو چو در خاک رویم
فاعل مطلق ما اوست عیان می بینیم

بشو با شک نیاز و به بین طلعت یار
صفت از ذات تو هرگز نشود ایدل یار
سر برآریم بمهر تو چو گل از گل یار
هرچه خواهد بکند خاطر انفاعل یار

مطلع غزل بیت که باقی و بیت نیاید
مطلع این غزل بدست نیامد

آن امانت که خدا عرض باشیا میکرد
هالک آمد همه خود بود بر آن جاهل یار



عنقائی

عنقای دلم بنوک منقار | بال و پر خویش کرده طیار
از قاف وجود کرد پرواز | آمد ز هوا بسوی منقار
شمس و قمر است هر دو بالش | در هر پر او هزار انوار
باشد ز دو بال او شب قدر | مانندهٔ زلف و روی دلدار
هر ذره ز روی اوست خورشید | خورشید ز ذره شد پدیدار
چون دید که غیر او کسی نیست | ایمان آورد و کرد اقرار

کوهی چو عروس طبع خود را
انکار نموده ز ابکار

خدا چون ظاهر و پیدا است امروز
چرا پس وعدهٔ فردا است امروز
مراد از روز روی اوست ما را
سیه زلف کجش شبهاست امروز
خدا بالذات بر اشیا محیط است
دو عالم غرق این دریاست امروز
تمامی صفات و ذات الله
نظر میکن که عین ماست امروز
نفخت فیه من روحی بیا گرد
لب لعلش چو روح افزاست امروز
زمین و آسمان گفتند امروز
که در پستی و در بالاست امروز
چشم و روی او در مسجد و دیر
هزاران شور و شر و غوغاست امروز

نسخه: چرا پس وعده با فردا است امروز

نسخه ۲: نظر میکن که در اشیاست امروز



ما بدرگاهت نیاز آورده‌ایم ای بی‌نیاز
چاره ما را بساز ای کردگار چاره‌ساز

سالها چون شمع میسوزیم از سر تا بپای
چند بگذاری مرا هر شب بوصل خود گداز

قبله جانها است ابرویت زهر رو قبله
پیش محراب دو ابروی خودی اندر نماز

در هوای ماه رخسار تو شبها تا بروز
همچو شمع استاده‌ام از گریه و سوز و گداز

که بقهرم میکشی که زنده میسازی مرا
همچو آهو ما اسیرانیم در چنگال باز

در جمال مهوشان دیدم ترا چون آفتاب
مینماید روی یار و از حقیقت در مجاز

تا نمودی قامت خود را خرامان در چمن
ما شدیم از سایهٔ قد تو سرو سرفراز

راز دل میگوئیم ای جان با تو هر شب تا بروز
عالم سری که جز تو نیست کس دانای راز

تا بدیدار تو کوهی دین و دینار البا خت
عارفان گفتند آنجا ای حریف پاکباز

شبی از غیب آن ماه دل افروز
رخی بنمود چون خورشید در روز

مراد از روز و شب زلف و رخ او است
مه و خورشید را این شیوه آموز

به پیش شمع رخسارش در آن شب
چو پروانه بسر گشتم بصد سوز

خطاب آمد که از دنیی و عقبی
چو گشتی محرم ما دیده بر دوز

چه کوهی در بهاران فضل او دید
بیان کرد این غزل در روز نوروز

نسخه ۱ میسوزی مرا سر تا بپای

نسخه ۲ ابرویت بهر وجهی که هست

نسخه ۳ به گریه

نسخه ۴ که بقهرم میکشی که زنده میسازی بلطف چون کبوتر ما اسیرانیم در چنگال باز

نسخه ۵ مینماید روی خوب از حقیقت جو مجاز

نسخه ۶ عالم اسراری و جز تو نیست

نسخه ۷ انزا

نسخه ۸ فضل



کلوخ جسم را در آب انداز
مکن مهمل بصد اشتاب انداز

چو اسمعیل شو قربان و سر را | به پیش تیغ آن قصاب انداز
پس آنکه ذره سان جانی که داری | بر خورشید عالم تاب انداز
بخور می از کف ده ساله طفلی | فغان در جان شیخ و شاب انداز
نگارا تا ببوسم آن کف پای | چو مستان خویش را در خواب انداز

نسخه: قربان باش و

ز خورشید رخت در جان کوهی
که آن نور است در مهتاب انداز

حق دمید اندر تن آدم نفس | زین جهت آدم تجلی شد هم نفس
از ملایک سر آدم را نهفت | کی زند حق پیش نامحرم نفس
حق از آن نفسی که در آدم دمید | زد ز جان عیسی مریم نفس
بنده شد عالم بیکدم بیدرنگ | صبح چون زد نیر اعظم نفس
باغ از باد صبا شد مشکبار | چون زد اندر زلف خم در خم نفس
گفت در جان دوش حی لایموت | هست از ما زنده خرم نفس
کوهیا تا چند از این قیل و مقال | پس مزن در پیش لا اعلم نفس



نیست جز ذات خدا پیدا و پنهان هیچکس
حق شناسان دو عالم را همه یک حرف بس

همچو نی بنواخت جانرا صبح یار لب شکر
از لب جان بخش نالی میزند جانها نفس

آمد از امکان و جب کاروان لاریب
ناله آسا بود در کاروان بانگ جرس

دوش در شهر دل یار دزد را آورده بود
دیدم آن شه را که هم خود دزد بود و هم عسس

گفتمش دزدی چرا ای پادشاه انس و جان
گفت گوهر را ز چشم غیر میپوشم نه خس

با دو رخ شهمات خواهم کردنش در عرصه گاه
گر دو زلف خویش طرحش داده پیل و فرس

تشنه جمعی غرق است در دریای وحدت خشک لب
قطره ها را در محیط عشق نبود پیش و پس

فاذکرونی گفت اول یاد کرد آخر زما
بیش ازین یارا ازان حضرت نباشد ملتمس

کوهیا بر چرخ چارم رفت چون عیسی بدم
دل که بگذشت از خیال شهوت و حرص و هوس

عشق داریم بدیدار تو ایجان بهوس
بکشم از غم دیدار تو جاوید این بس

مردم دیده عشاق ترا می بینم
روشن است از نه رخسار تو چشم همه کس

عشق دریاست برو هر دو جهان کف باشد
جان ها بحر محیط است و تن خاک چو خس

روی از آینه هر دو جهان است ایدل
دم فرو بند و در آینه نگهدار نفس

نسخه عشق ندیدیم
نسخه کی بینیم
نسخه می بینند

ببک

بسکه کوهی بهوای تو بگرید چون ابر
رود از دیده او دجلهٔ جیحون و ارس

نسخه: دجلهٔ عمان و

تا شدم آزاده دل در عشق او آتش نفس — شد روان از دیده من بحر عمان و ارس
هر طرف کردم نظر او بود پیدا و نهان — آفتاب وی بلا شرقی ندارد پیش و پس
کل شیئ هالک الا وجهه تفسیر چیست — یعنی جز او نیست باقی در دو عالم هیچکس
وانچه سر است اینکه در شهر دل ما روز و شب — زلف او دزد آمد و چشم سیه کارش عسس
کردم از دزد و عسس فریاد پیش خال او — لعل او خندان شد و گفتا منم فریادرس
همچو مرغ نیم بسمل پر زدم در خاک و خون — گفت خود بگذران از هر چه هستی بوالهوس
گفتمش چشم چو محرم نیست بر روی شما — گر دو حلوای لب لعلت چرا پرد مگس
گفت خورشیدم من و کونین ذرات منند — کی کنند از ذره‌ها خورشید وی خود قبس

قبس
نسخه: وی خود عسس

کوهیا سر بر زد از جان تو ماه روی دوست
همچو گل کو سر برارد فی المثل از خار و خس

نسخه: از آن رو

ختم قرآن خدا است از این رو بر ناس — زانکه تعبیر کلامش ز ازل کرد نیاس
مصحف حضرت حق را تو معبر باشی — گر دلت جمع کنی از غم و شر وسواس
کرد تعلیم خدا علم لدنی جان را — بی سیاهی دوات و قلم و بی قرطاس



علم توحید بدان علم نظر پیدا شد که جز او هیچ نه بینی تو بادراک و قیاس
وقت آن شد که بجان از دو جهان گوشه شوی بدر دل به نشینی همه عمر بپاس
بخوری آب حیاتی که زجان شد جاری تا شوی زنده جاوید بخضر والیاس

تاج شاهی مطلب بنده درویشی باش
کوهیا شکر کن و شاه شو از فقر و پلاس

سر یقین تو شد رشته جان همه کس لعل و یاقوت لبت قوت روان همه کس
تا تو آب دهن انداخته در دل خاک پر شد از شهد و شکر کامه و خوان همه کس
بسکه ذکر دهن و فکر لبانش کردی گم شد از هر دو جهان نام و نشان همه کس
گر رقیب تو مرا راند ازاین در بجفا گشته ام خاک کف پای سگان همه کس

چون تو داری نظری جانب کوهی به یقین
هست اندر حق او فکر و گمان همه کس

ای دل از درد و غم جانان مپرس بر امید وصل از هجران مپرس
نوحه میکن همچو نوح از درد دل در سرشک خویش از طوفان مپرس
همچو ابراهیم در آتش نشین پس چو اسمعیل از قربان مپرس
باش چون ایوب در رنج و بلا صبر کن درویش از کرمان مپرس

نسخه همین
نسخه چه خضرو
نسخه در دل جان
لبانت
دریشش

اهر و عالم

هر دو عالم غرق بحر رحمت است　　در میان رحمت رحمان مپرس
آیت لاتقنطوا را یاد دار　　از فریب و حیله شیطان مپرس
سابق آمد رحمتش بر قهر او　　لطف شد از قهر آن رحمان مپرس
در رخ و زلفش که او روز و شب است　　محو شد از کفر و از ایمان مپرس
حق بمهمانیت آورد از عدم　　بر سر خوان خدا مهمان مپرس
طفل میترسد ز وهم خود مدام　　پیر گشتی از دم مردان مپرس
مخلصا بزاد راهش باشد خطر　　رحمتش عام است ای نادان مپرس
کشته تیغ بتان شو همچو ما　　ور خدنگ غمزه خوبان مپرس
دل بزلف و عارض آن ماه بند　　در میان لاله و ریحان مپرس
در دل او نشین و دیدارش ببین　　در بهشت عدن جاویدان مپرس

روح انسانی است مرآت خدا
پیر گشتی صاف شو انسان مپرس

چون تو میدانی ز درد ما مپرس　　حاضری از ناله شبها مپرس
گردن جانها بزلفت بسته　　از جنون و شورش و سودا مپرس
مردم چشم منی در چشم خون　　وز سرشک دیده دریا مپرس

چون بدیدی چشم روی زلف یار
دم مزن از فتنه و غوغا مپرس

قل هو الله احد وصف خداست
آه آه از شاه یکتا مپرس

یار سرنائی و جان سرنای اوست
همچونی بنواز و از سرنا مپرس

در و لعل اوست یحیی و یمیت
جان بده و ز یحیی الموتی مپرس

ابروی او قاب قوسین وی است
در شب زلفش تو از اسری مپرس

مصطفی را بین چو ماه چارده
گفته شد تفسیر از طه مپرس

لا نشد الا و الا لا نشد
محو شد از لا و از الا مپرس

دان نفخت وفیه من روحی که چیست
در حکایتهای روز افزا مپرس

کوهیا در جان جمالش را ببین
پس چو نابینا مرو هر جا مپرس

ما نگردیم زنسودای پریرویان بس
بخند دل تمنای رخ جانان بس

بلبل روح مرا در چمن باغ جنان
روی او نسترن و خط خوش ریحان بس

عندلیب سحری گریه کنان میگوید
که دلم را بسحرگاه گل خندان بس

تا ببیند همه اسماء و صفات خود را
پیش دیدار خداوند دل انسان بس

جان که شد دیوانه دل تدبیر باید کردنش
در سر زلف بتان زنجیر باید کردنش

هر که خواهد آفتاب روی او بیند صباح
در دل شب همچو مه زنجیر باید کردنش

رویت ایمه آفتاب و زلف شبرنگت زحل
تا به کی باشد که او تأثیر باید کردنش

پیر اگر خواهد که یابد کام خود از نوجوان
حد بنت آن لب شکر در شیر باید کردنش

هر که قربان شد ز تیر کیش آن ابروکمان
دیده را آماج گاه تیر باید کردنش

دل که در علم نظر کامل شد از چشم حبیب
آیتی از روی او تفسیر باید کردنش

کوهی سرگشته از هر دو چشم آن غزال
گشت در کهسار چون نخجیر باید کردنش

عین یکدیگر بدیدم ابتدا و انتهاش
جان عارف فارغ آمد از لباس و از معاش

و هو معکم گفت از این رو فاش میگویم
در مقام وحدت از خود من نمی بینم جداش

حق الست و ربکم گفت و همه جانها بلی
زان کشند اهل وفا پیوسته در عالم بلاش

رحمتش عام است از این و خاص را باشد خطر
انبیا و اولیا افتاده اند در ابتلاش

روز روشن روشنی آفتاب و ماه شد
سرمهٔ چشم جهان بین همه شد خاکپاش

حاضرست آن یار در دل همچو جان روشن ببین
از چنین حضرت که می بینید تو غافل مباش

مهوشان خورشید را چون ذره در رقص آورند
کوهیا جان باز پیش دلبر و مردانه باش

نسخه ۱ که او تسخیر

نسخه ۲ زان نوجوان

نسخه ۳ به تیر

نسخه ۴ دل که در علم نظر مایل شد از دیده دو است

نسخه ۵ زان لباس و زان معاش

نسخه ۶ حاضر است آن یار در دل همچو جان روشن به بین

نسخه ۷ پاکیزه باش

آمد آن دلبر قلندر وش | فارغ از مصحف و عمامه و فش[1]
سوخت ادراک علم و فتوی[2] را | بمی[3] ارغوان چون آتش
ساغری پر شراب احمر کرد | لب او گفت بی دهان درکش
تا بدیدم جمال ساقی را | شدم از چشمهای او سرخوش

دید ساقی که خورده شد جامی
گفت کوهی تو[4] بیکنی خوش خوش

دارم از رنگ رخت در دل و در جان آتش | نیست در شعله خورشید از آن سان آتش
هم از آن شمع که روشن شد از او هر دو جهان | دید از شاخ شجر موسی عمران آتش
دیدم از نور رخ ماه تو ای سرو بلند | هست در سینه خورشید درخشان آتش
آتش مهر تو تنها نه دل سنگ بسوخت | دارد از رنگ لب لعل بدخشان آتش
بهوای گل روی تو بدیدم در باغ | بود[7] اندر جگر غنچه خندان آتش
از فروغ رخ خورشید جهان آرایت | کفر زلفین تو زد در دل ایمان آتش

بسکه از نور رخت سوخت درون کوهی
برد از آه دلش شمع شبستان آتش

هرکه جویای کرم آید کرم می بایدش | در ره رزق خدا از سر قدم می بایدش

نسخه ۱ جبه
نسخه ۲ ادراک و علم و تقوی را
نسخه ۳ از می
نسخه ۴ چه بیکنی دلخوش
نسخه ۵ که بود در دل خورشید
نسخه ۶ رخت
نسخه ۷ که بود بر جگر

هرکه

هر که قانع شد بدرد عشق جانان همچو ما
ترک سوداهای فکر بیش و کم میبایدش

تا سود الوجه فی الدارین او باشد درست
از سر زلف سیاه خود علم می بایدش

بهر یاقوت لب دلجوی جان بخش حبیب
قوت جان از آه و اشک و درد و غم میبایدش

با غم جانان بباید ساخت در دنیا و دین
دل که او را جاودان ناز و نعم می بایدش

دم نمیباید زدن بی یاد آن دلبر دمی
گر از آن لب ساغر می دمبدم میبایدش

واکه چون کوهی بفقر و فاقه میسازد مدام
صبر همچون کوهی در جبر و ستم میبایدش

او را بدو چشم او وز دیده همی بینش
تا لذت جان یابی از شیوه شیرینش

در گلشن روی او چون باد صبا هر دم
میبوی و بهم میچین از سنبل و نسرینش

در آینه جانها آنکه رخ خود بیند
ما نیز عیان دیدیم در آینه آئینش

جان همچو نسیمی شد ز اندیشه زلف او
تا همچو صبا رفتیم در بستر و بالینش

جامی بکفم بنهاد خورشید صفت روشن
مستیم مدام ای دوست از باده دوشینش

از کتم عدم انشاه بخشید وجود ما
یاد آر اگر مردی زان بخشش پیشینش

خون از مژه میبارد کوهی چو عقیق ای دوست
تا دید که می خندد لعل لب رنگینش

سوداها و
نسخه ۱: عشق خوبان همچو من
نسخه ۲: ترک سوداها و
نسخه ۳: زانکه دل را جاودان
نسخه ۴: جور و ستم
نسخه ۵: از دیده
نسخه ۶: می چین
نسخه ۷: تا همچو صبا رفتیم در بستر و بالینش
نسخه ۸: مدام ایدل
نسخه ۹: چو عقیق تر

در ره عشقش دلا دیوانه و عاقل مباش	تا بدو واصل شوی در قید جان و دل مباش
مرگ حق است ای پسر گر از حقیقت واقفی	باطل آمد زندگی در فکر این باطل مباش
علم الاسما ندانستی بدان علم النظر	ذات را می بین بچشم ذات پس جاهل مباش
سر مازاغ البصر دریاب و منگر هر طرف	در چنین حضرت بفکر این و آن غافل مباش
عالم لاهوت ای دل منزل و ماوای ماست	رو بدام نفس ناسوتی و آب و گل مباش
کی کشد مد خدا از موی پیشانی ترا	بر صراط مستقیم از هر طرف مایل مباش

جان بجانان واصل آمد هست تن فرسنگ راه
کوهیا برخیز از ره در میان حایل مباش

دلم در بند زلف تست ای صنم بنما نجاتش	بخوان وصل خود مهمان پس ای مه همچو مهمانش
بمهمانی دل ما را اندازی بجز جگر خواری	چو پروانه از او گردی بشمع چهره بریانش
بیک حالت نمی بینم دل صد پاره را هر دم	چو زلف و خال خود داری کنی جمع پریشانش
چو خورشید از گریبان همه ذرات سر برزد	بغیر از او که میگردد بگرد اگرد دامانش

بدزدی زلف او دل را سحر بگرفت و در هم بست
چو کوهی با صبا شد دوش در صحن گلستانش

آن ماه در آمد از درم دوش	از زلف دو حلقه کرده در گوش

نسخه ۱ بایدت واصل شدن

۲ رو بسوی

نسخه ۳ میکشد ید خدا

۴ بر صراط المستقیم

نسخه ۵ نداری

نسخه ۶ از آن

نسخه ۷ بدودی زلف او را دل

نسخه ۸ در گشت



گفتا که نمیکنم سلامت
این گفت و نقاب برانداخت
بر خاک فتادم و طپیدم
انگاه سرم زخاک برداشت
گفتم بنمایمت بعالم

امّا چو تو کرده فراموش
از روی چو ماه و زلف مه پوش
از باده وصل گشته بیهوش
لب بر لب من نهاد و خاموش
گفتا که مرا بخلق مفروش

کوهی چو شب کشید زلفش
خورشید نمود از مه روش

نسخه ۱: ما را

گریز از بلا بجوی خلاص
هر که را گشت عشق مردم خوار
به پرند عاقبت به گلشن وصل
رحمت کردگار چون عام است
قرص خورشید در سماع آمد

حق چه فرمود لات حین مناص
بکشد خویش را بپای قصاص
جمله مرغان روح آوا قصاص
عام را رحمتی است خاص الخاص
زهره قوال و ماه شد رقاص

نسخه ۲: مجوی
نسخه ۳: زهره قصاص

مصحف روی او به مکتب عشق
خواند کوهی بصد هزار اخلاص

از حجب های تعین دل اگر یافت خلاص
در حریم حرم عشق شود خاص الخاص



دُرّ وصلش بکف آور که جهان پرتو اوست	جان که در بحر دل و دیده خود شد غواص
پیش خورشید جمالش که همه پرتو اوست	بهوایش همه ذرات ز جان شد رقاص
همه را گشت به تیغ مژه آن ترک چگل	هیچکس را نه رهد آن بت قتال قصاص
نقش حکمت بود اندر دل آدم ای جان	نام خود را به نگین مهر کند ان قصاص

اشک گوهی ز سرخ است و آن سرخ زرد
قلب اگر بود ز اوّل مثل همچو رصاص

جوهر آمد جان و جسم ما عرض	عشق جوهر جمله اشیا عرض
بحر جان را بی سر و پا یافتم	بحر جوهر دان کف دریا عرض
نفس الا جوهر آمد جان پاک	کی توان گفتن که جوهر یا عرض
کی عرض قائم بود در یک زمان	گر نباشد ذات جوهر با عرض

گوهیا دانی که جوهر ظاهر است
هر زمان پنهان و پیدا با عرض

از اضافات کرده ایم اسقاط	که نداریم در دو کون نشاط
در جهان ساختم بنان جوی	فارغ از سبزه ایم و از خرّاط
جامه روح را بدوخت خدا	نه بمقراض و سوزن خیاط

نسخه ۱ جان چو در بحر دل
دل بدیدن چو غواص
نسخه ۲ همه داریم همچو
نسخه ۳ نقش کند
نسخه ۴ روانش برخ
نسخه ۵ قلب اگر بود شد
اکنون مثل همچو رصاص

موی پیشانیم چو حق بگرفت | در پی یار میروم بسباط
در ره وصل سالکان گفتند | هست دوزخ پل و بهشت صراط
همه پیغمبران براین بودند | نوح و یعقوب و یوسف و اسباط
سوخت بر آتش فنا عارف | چوب مسواک و خرقهٔ امشاط
به بهشتی فروخت یک گندم | هست شیطان ازین جهة خطاط
هر که او رفت در پی شیطان | در خطرها فتد ازاین خطواط
چون در آید بخانهٔ دل دوست | نیست جائز الغیر دوست بساط
پدر ماست آدم واحد | از حوا زاد اینهمه اسباط

بسکه بستی خیال خال و خطش
کوهیا بی قلم شدی خطاط

جمله توئی و من نیم نیست درین میان غلط | بررخ تست دیده ام هر دو جهان چو خال و خط
نیست تو اگرانه تا که کنار گیرست | هست بسیط را مگو طرف و کنار یا وسط
در دل با خدا بود هم بمیان بحر جان | جسم چو زورقی بود جان تو شد بسان شط
باز سفید روح من در بر و بحر میپرد | نفس بود رقیق تو در تر و خشک همچو بط
گوش گشا و دیده ها شرح غمش شنو بیا | تا که بیان کنم بسی پیش شما ازین نمط

نسخه ۱ آنکه کنار
نسخه ۲ هست و بسیط
نسخه ۳ روح بود بساط شط

نسخه ۴ پژمرده شد تیره همچنین

در تن آفتاب جان پخته شود دل حزین [1]		خام همان که تیشوی در نظر چه اسقط
در این غزل التفات	کوهی خسته دل بجان گشت مجرد از جهان تا که بدید بهجت [2] ذات و صفات با فقط	بقوافی نفر موده اند

لوح محفوظ است اسم الحفیظ — حافظ اسم [3] است اسم الحفیظ

داشت از مه تا بماهی را نگاه — در پناه خویش اسم الحفیظ

در بلا [4] و عافیت محفوظ شد — هر که دعوت کرد اسم الحفیظ

یکشب از ریب المنون بگریختم — در خواص الخاص اسم الحفیظ

معنی جف القلم شد کشف دل — بسکه جان را خواند اسم الحفیظ

نار نمرود از محبت بر خلیل — گشت گلشن هم با اسم الحفیظ

یونس [5] و ایوب و یحیی در بلا — درس ایشان بود اسم الحفیظ

یوسف [6] اندر چاه و عیسی پایدار — خواند او از صدق اسم الحفیظ

چون محمد شد نهان اندر نهان — پرده دارش بود اسم الحفیظ

عرش و کرسی و زمین و آسمان — بر قرار آمد ز اسم الحفیظ

اسم شد عین مسمّا کوهیا — در صفات و ذات اسم الحفیظ

نسخه [1]: در رخ همچو شعله آتش

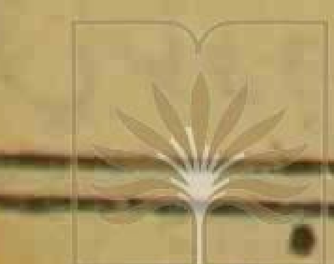
نسخه [2]: تا که بدید بیکمان ذات و صفات را فقط

نسخه [3]: حافظ روح است

نسخه [4]: از بلاهای خدا محفوظ شد

نسخه [5]: یوسف و یعقوب و یحیی در بلا

نسخه [6]: یوسف اندر چاه و در زندان مدام



بوختم

سوختم از آتش رخسار مه رویان چو شمع
در میان آتشم با دیده گریان چو شمع

آفرین بر سوز و ساز ما که شبها تا بروز
شمع گریان است و ما را دولت خندان چو شمع

خانه روشن گردد و جانم شود روشن چو ماه
گر درآئی از در تاریک درویشان چو شمع

راه وصلت بازیابم در شب زلف سیاه
گر کند بر من شبی روی تو نورافشان چو شمع

کوهیا وقت است کز ماه رخش روشن شوی
چند خواهی سوختن از آتش هجران چو شمع

همچو روغن سوخت جانم تا شدی روشن چو شمع
بر سر ما هر شبی تا صبحدم در پیش جمع

گر تمنای وصال یار داری همچو ما
باید از دنیی و عقبی برگذشت از چشم جمع

از نوافل میشود حق بنده را بشنو حدیث
هم تکلم هم بشر هم بطش سمع آنگاه شمع

کوهیا شکر خدا باری که از روز ازل
تافت از خورشید روی ماه بر جانم چو شمع

هزاران آفرین بر صنع صانع
که گرد از نور و ظلمت نور جامع

منم مجموعه ارض و سموات
که روح قدسیم اصل تبایع

میان چار عنصر آفتاب است
چو شمع از چرخ چارم گشت لامع

چو عکس آفتاب آن جمالم را
از آن گشتم بوصل یار طامع

نسخه ۱: ما را هر دو لب

نسخه ۲: در آتش سوزان

نسخه ۳: علم جامع

نسخه ۴: که روح قدسیم و طبایع



ندارد عقل درک ذات پاکش / باسماء و صفاتش گرد قانع
جلاده آینه دل را که از حق / تجلی میشود بر بنده واقع

انا الحق میزند در دل خداوند
چو انسان گوش جان را کرد سامع

کار دنیا همه زرق است و فریب است / عارفان بر سر اینها نکنند هیچ نزاع
مفلسانیم که عالم بجوی نستانیم / نیست ما را بجهان جز غم عشاق متاع
زاهد از زهد و ریا دور که رندان صبوح / بوی تزویر شنیدند همه زین اوضاع
موکشانش بخرابات درآریم چو چنگ / هر که ما را ز می لعل تو باشد مناع
بوصالت نرسد هرگز و واصل نشود / هر که از جان نکند با غم عشق تو وداع
ظالم از درد تو هر دم بعدم نیست شود / می کند غمزه خونخوار تو بازش ابداع

همچو کوهی بجهان روشن و فردیم همه
تا گرفتیم ز خورشید تو چون ماه شعاع

صبح چون شعله خورشید بر آورد شعاع / گشت روشن که جهان است ز رخت را اقطاع
زاهد و عابد و صوفی ملبت مست شدند / باده خوردند و گذشتند کسی را امناع
لمن الملک تو گفتی و ز خود نشنودی / جز تو گر بود ز ملک تو چنان کرد وداع

کوهیا

نسخه ۱ گشت قانع
نسخه ۲ جلاده عینه
نسخه ۳ هر جان
نسخه ۴ چو کوهی
نسخه ۵ مرد حق بر سر اینها نکنند هیچ نزاع
نسخه ۶ هر که از جان نکند ... غم
۷ ظالم از درد تو
نسخه ۸ غماز

کوهیا ناله مکن بر سر هر سنگ چو کبک
کوه را هست ز افغان تو بسیار صداع

ما[۱] چو داریم لب می وقت دلدار طمع
بلبل[۲] از حضرت ما کرد بگلزار طمع

دل هر ذره که داریم[۳] بصد دلبازی
دارد[۴] از طلعت خورشید تو انوار طمع

من دیوانهٔ بیدل که ندارم زر و سیم
کرده ام از لب جان بخش تو صد بار طمع

زاهد اندر[۵] هوس لعل لب میگونت
کرده از صومعه ها باده خمار طمع

تا کند کحل بصر مردمک دیده ما
کرد از خاک رهت[۶] چشم گهربار طمع

یار ما[۷] خنده کند با رخ مه تا شب و روز
دارد از عاشق خود دیده خونبار طمع

گر کسی[۸] راز کرم های تو چشم طمع است
داشت کوهی ز عطاهای تو صد بار طمع

دارم ز زلف و خال تو در[۹] دل هزار داغ
جانم بسوخت ز آتش روی تو چون چراغ

بر آستان[۱۰] خاک تو ای سرو گلعذار
ما را فراغت است ز گلهای صحن باغ

پرورده ام بباعدشه باز روح را
تا بر کند دو دیده[۱۱] این نفس بد کلاغ

ای دل بقول سید کونین کار کن
زانرو که بر رسول نباشد بجز بلاغ

بر یاد چشم آهوی سرمست[۱۲] آن غزال
کوهی ترا رسد که نهی[۱۳] سر بباغ و راغ

۱ نسخه: ما چو کردیم
۲ نسخه: بلبل از حضرت
۳ نسخه: دل هر ذره که دادیم
۴ نسخه: دارم از
۵ نسخه: زاهد اندر طلب
۶ نسخه: کرد از خاک رهت سرمه اسحار طمع
۷ نسخه: یار ما جلوه کند
۸ نسخه: هر کسی راز کرم های تو چشم طمعی است
۹ به دل
۱۰ بر آستانهٔ کوی تو ای ماه گلعذار
۱۱ تا بر کند دو چشم تنگ نفس چون کلاغ
۱۲ آهوی بدمست
۱۳ که تو سر بکشی بباغ

باشد ز سرو قد تو خرم هوای[1] باغ	در گلستان ز روی تو برگ و نوای باغ
چون خاک آستان تو فردوس جنت است	بخشد نسیم از سر کویت عطای باغ
تا داد غنچه را ز صبا و گره گشاد	قمری و عندلیب چمن شد گدای باغ
از وصل خویش[2] تا گل صد برگ جان بداد	آمد بگوش جمله مرغان صلای باغ
باغ دل است گلشن مستان صبحدم	باشد ز جام باده صافی صفای باغ

کوهی اگرچه از چمن و باغ فارغ است
گفت این غزل چو بلبل دستان سرای باغ

دلم خود[3] جان جان شد باده صاف	خدا شد ساقی جانها بالضاف
لبالب شد ز جام طهورا	سقیهم ربهم خود کرد او صاف
ملک میشد برای نقد جانها	بیابی قلب ای دل پیش صراف
بدور نقطهٔ چشم تو راه است[4]	نمی بینی همه پر کار بر ناف
ز امر کاف و نون موجود گشتم[5]	از آن شد کرسی ذات خدا کاف
بغیر از علم توحید خداوند	هر آن علمی که میدانی بود لاف

چو عنقا شو نهان کوهی ز مردم
که سیمرغ است روح و جسم چون قاف

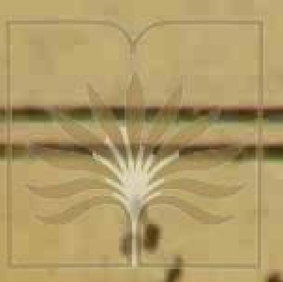
نسخه ۱ هوای

نسخه ۲ از لطف خویش چون گل صد برگ ۱ شکفت

نسخه ۳ دلم شد جان

نسخه ۴ چشم تو راهی است که می بینی همه پر کار چون قاف

نسخه ۵ موجود گشتیم



دوش بخواب دیده ام حضرت نجف	گفت بدان تو نفس خود تا برسی بمن عرف
شمع صفت بسوختی شب همه شب برای حق	هر چه کرده بگو عمر شریف خود تلف
هست غذای روح تو ذکر خدا سیان جان	چون حیوان چه میدوی در پی خوردن علف
ایمن اگر شود دولت از سگ نفس بدسیر	لطف خدا بگویدت پیش بیا و لاتخف

کوهی خسته دل چو شد خام بپاس در طلب
از رخ آفتاب جان جو که رسید بر نقف

حیدر آسا جان کافر کیش در روز مصاف	ذوالفقار روح را ایدل برآور از غلاف
همچو کرم پیله بر خود می تنی از حرص و آز	عنکبوتی نیستی در خانهٔ دنیا مباف
باده صافی بنوش ای ساقیان صاف بین	تا شود آئینه دل از کدورت صاف صاف
آفتاب روی ساقی بین که جام می بکف	همچو خورشید است گرد بزم مستان در طواف
وه چه لطف است اینکه خاص و عام را ساقی روح	تا تو شد از کف او می بمیدار د معاف
ایدل دیوانه تا یابی ز وصل او خبر	سینه را از درد جانان شرحه شرحه کن شکاف

کوهیا طاقت نداری تا به تیغی انجبال
در پس دیوار تا کی میزنی لاف گزاف

هر که شد کشته شهوت نشود زنده عشق	نرسید هیچ بوی دولت پاینده عشق

نسخه ۱ عمر عزیز را
نسخه ۲ از پی
۲ بهر نفس خویش
نسخه ۳ از رخ آفتاب جان
در دل وی که رسید تف
نسخه ۴ چندین پی دنیا مباف
نسخه ۵ از ساقیان پاک بین
۶ بین و جام می
۷ سینه را از عشق جانان
ساز هردم اشکاف
نسخه ۸ گر به بینی



عاشق آن است که او شهوت خود در بکشد   تا چه خورشید شود زنده و تابنده عشق
چشم حق بین بجز از وجه خدا هیچ ندید   هر کرا داد خدا دیده بیننده عشق
دیده بر دوز ز شهوت بگشا چشم خیال   بر حذر باش تو از غیرت پاینده عشق
شهوت و خواب و خورش قسم بهایم آمد   روح یکجانب از اینهاست چو شوینده عشق
جمع چون خال بکنج لب خوبان نشود   دل که چون زلف بتان نیست پراکنده عشق

کوهی از شمع رخ یار چو پروانه بسوز
تا نگویند تورا عاشق ترسنده عشق

ما چو کشتیم به تیر مژه یار عاشق   شد دل سوخته پر درد و جگر خوار عاشق
دو جهان را همه بر آتش سوزان فکند   هر که شد از دل و جان بر رخ دلدار عاشق
یار ما روی چو خورشید بعالم بنمود   همه ذرات جهانند بدیدار عاشق
محرم روی تو جز چشم تو نتواند بود   چون شود بر رخ زیبای تو اغیار عاشق
بلبل از عشق گل ار ناله کند خوش باشد   هست بر ناله بلبل دل گلزار عاشق

کوهی از دیدهٔ خونبار فغان کن که خدا
هست بر آه تو و گریه خونبار عاشق

خط رخسار یارش بتعلیق   تا دلم شد بعشق دوست رفیق

رقیق نسخه

مؤمنان خدا چو خواهند   منم و درد او نگار شفیق
پیش یاقوت او دو لب دیده   یافتم در میان بحر عقیق
ز رقیب تو بر دلم سنگی   بگشت او چو پرده است دقیق
بحر دل موج خون باوج رساند   که دو عالم در او شدند غریق
تا ابد با و عشق همراهیم   از دل و جان رفیق شد توفیق
رفتم از وادی هوس بیرون   تا رسیدم بمنزل تحقیق

هست در غار سینه کوهی
روح چون مصطفی و دل صدیق

بحسن خود شد او دلدار عاشق   که از آنیست جز او یار عاشق
گهی لیلی شدی و گاه مجنون   گهی عذرا شدی و گاه وامق
چو اول قل هو الله احد خواند   بوحدت در نمی گنجد خلایق
ز زلف و روی او بشکفت در باغ   گل صد برگ و ریحان و شقایق
دلیل راه ما شد آفرینش   بخالق راه بردیم از خلایق

چه گوهی آفتابی داشت درجان
برآمد از دل او صبح صادق



بحر رمل مسدس

برزخ جامع میان خلق و حق
جز محمد نیست برخوان این سبق

قبلهٔ واحد بود موجود وار
زان بفرمانش همی شد ماه شق

شاهد لولاک آمد رحمة للعالمین
تا امور شرع دین بنهاد چندین سبق

بحر رمل مثمن

در مقام لی مع الله تربیت کردش کریم
یا بد ازوی تربیت آنکس که باشد مستحق

کرد تعلیمش بدان علم لدنی بی سواد
نی سیاهی و دواتی بود آنجا نه ورق

کوهیا در مکتب عشق خدا تعلیم گیر
جز دل بریان منه پیش معلم بر طبق

هستم از علم نظر دانای حق
چون بچشم حق شدم بینای حق

جسم چون دار است و جان منصور باز
زان انا الحق گفت و شد گویای حق

هر چه موجودند از بالا و پست
قطرهٔ محوند در دریای حق

معنی کفواً احد دانی که چیست
نیست جز حق هیچکس همتای حق

هم بگوش جان شنیدم صبحدم
هست کوهی جان انسان جای حق

همچو مه دیدم شبی دیدار عشق
بود خورشید و فلک زانوار عشق

مصطفی الجار ثم الدار گفت
جملهٔ ذرات از این شد جار عشق

کل یوم هو فی شان اتی است	هست ذات پاک او در کار عشق
خنده زد بر گریه ام مانند برق	تا بدیدم چشم گوهربار عشق
هفت دوزخ یک شرر باشد از آن	از دم سوزان آتش بار عشق
هشت جنت بوستانی پیش نیست	از رخ و زلفین عنبر بار عشق
عشق از اعلی و اسفل برتر است	دارد از پستی و بالا عار عشق

کوهیا در غار دل مپاش خوش
حسن خوبان است یار غار عشق

روحم از عالم امرست و تن از عالم حق	جان ز لاهوت بود جسم ز ناسوت الحق
نکند درک حدیث من مجنون عاقل	زانکه باشد سخن سر معانی مطلق
جان چو نوح است ز طوفان بلا گر برکنار	هست در بحر حقیقت دل پرخون زورق
همه ذرات چو منصور انا الحق گویند	گرچه حلاج تو از گوش برآری زنبق
چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد	ماند در علم نظر عقل تو جاهل احمق
در طریق نبوی سر حقیقت دریاب	نیست جز شرع نبی خانه دل را رونق
حکمت حضرت حق بین که جهان را بجهیر	کرد قایم به قضا تشی جانشان به نسق
باش در بحر وصال ازلی و ابدی	همچو کوهی ز وجود دو جهان مستغرق

تا به بند او خم ابروی آن مه یکبیک / در سجود افتاد هر دم جمله جانهای ملک

ما بیاد آن دهان در کنج خلوت نشسته ایم / تا بیابیم از لب جان بخش او دلرا خنک

دیگ سودای تو را پختیم ما از آب چشم / نیست اندر مطبخ ما هیچ جز آب و نمک

شمع رویت تا منور کرد عالم را هنوز / ماه و خورشید ندرخشد از تو بر اوج فلک

من که در دریای وحدت غوطه خوردم در ازل / جان ما چون یونس آمد جسم مانند سمک

رست کوهی از من و ما تا جمال حق بدید / نیست آنرا همچو خلق این زمانه ریب و شک

دار دار جان و دل ما لعل او صد گونه رنگ / بسکه از چشم سیه با ما کند مستانه جنگ

چون ز تیر چشم او گشتیم آخر کشته باز / دوستان تابوت ما سازند از چوب خدنگ

چون سواد الوجه فی الدارین ما گردید ختم / نیست دل را در دو عالم هیچ فکر نام و ننگ

عشق چون دریاست در وی هفت گردون قطره‌ایست / در کشد کشتی عالم را دم او چون نهنگ

گفتمش کوهی ز پا افتاد شاها دستگیر / گفت چون سر میرود در راه ما یاری ملنگ

زمین و انجم و خورشید و ماه تا افلاک / براق شاه لولاک بسته بر فتراک

نسخه
تا بیابیم از لب
جان بخش آن دلبر
خنک

شنو حدیث محمد روایت از نبی گفت | خدای را بجز از او هیچکس نکرده ادراک
بشکل اعور دجال کور شد ابلیس | چه زد بدیده شیطان رسول میر سماک
وجود داد خداوند هرچه موجودند | ز نور ظاهر لولاک وخطه افلاک
ز فیض قدسی حق هر دو کون موجود شد | وگرنه در عدم محض بوده اند هلاک
ز نقش غیر جهان را که عکس هستی اوست | به آب دیده آدم بشست مردم پاک
بدان هوا که رسد جان من بگلشن وصل | چو غنچه پیرهن جسم کرده ام صد چاک
ز لعل ساقی باقی مدام سرمستیم | نخورده ایم شرابی که هست دختر تاک
نگفته است و نگوید زبان دل هرگز | بغیر گفتن توحید ذات حق حاشاک

گذشته است ز اثبات و نفی چون کوهی
ولیک در ره توحید میرود چالاک

نظر دارد بسوی ما شه عیار تنها یک | نمود از هر طرف روی بصد اطوار تنها یک
بروز او آفتاب است و بشب چو ماه پیدا | همه ذرات می بینند او رخسار تنها یک
حدیث ما سوا الله را نمیگوید درویشان | همه توحید میگویند آن رخسار تنها یک
شدیم از باده لعلش همه مست از می وحدت | ز لب می میدهد جام از ابت عیار تنها یک
درون خانه دل را اصفاده گوش جان بگشای | انا الحق میزند پیدا در و دیوار تنها یک

زکهف دل برون رفتن نمیشاید نشین کوهی	تو را در غار دل چون هست یار غار تنها یک

حلّهٔ حور بود فصل بهاران کپنک
چتر درویش بود موسم باران کپنک

پادشاهان جهان جمله نمدمی پوشند	گرچه پوشند زعشق تو گدایان کپنک
گر نشد حلقه بگوش در درویش بصدق	از چه پوشید بگو شاه سواران کپنک
چون برنار دو زلف تو میان در بندد	خرقهٔ فقر بود در بر مردان کپنک
آدم از جنّت فردوس چو بر خاک افتاد	موی شد بر بدن آدم گریان کپنک
چونکه بر سحره فرعون عصا شد ثعبان	داشت از دلبر خود موسی عمران کپنک
پیش سیّد که بگو سر حقیقت آورد	جبرئیل از نظر رحمت رحمان کپنک
در میان همه مرغان چمن از سر صدق	داشت بر گردن خود قمری نالان کپنک
بلبل از بال و پر خود چو قبا درپوشید	کرد از اطلس گل غنچهٔ خندان کپنک
تا بگیرد سر گوشی بر ارباب طریق	از صدف ساخته دُر در دل عمان کپنک
اطلس و صوف و سقرلات شهان میپوشند	نزد درویش به از ملک سلیمان کپنک
من بتنها نمد فقر و فنا میپوشم	دیده ام بر کتف خسرو دوران کپنک
پیش دیوانه دلان هست ادیم حلبی	ز آتش عشق تو در کوه و بیابان کپنک

نسخه: کنف

پوست پوشید به نظاره لیلی مجنون
کردم از موی سر خود من عریان کپنک

گفتمش جامه جان بر قد زیبای شماست
گفت پوشیم بیکرنگی رندان کپنک

پاکبازان جهان نیز نمد می پوشند
بود این پاک نظر جامهٔ پاکان کپنک

نمد و پشم ز قربانی اسمعیل است
سبب این بود که شد پیش محبّان کپنک

کوهیا هر که کفن از کپنک خواهد کرد
بگذراند ز صراطش بحق آسان کپنک

روح اگر از چاه تن افتاد بر اوج فلک
رحم کرد ایزد بر او گفتند الله معک

هیچ نقصان نیست یوسف را ازچه دانسته‌ایم
سالمش آرد برون چون یونس از بطن سمک

هم برنگ خود برارد صبغة الله عاقبت
شد نمک هر چیز می افتد بدریای نمک

جز وجود حق عدم باشد یقین دانسته‌ام
در تعین عارفان هرگز نباشد هیچ شک

همچو زر بگداز ز آتش زانکه در بازار عشق
کوهیا صرّاف دارد در نظر سنگ محک

آتش و آب است و لعل و سیم و زر در جان سنگ
جوهری شناسد دل گوهر پنهان سنگ

سنگ چون در فطرت خود قابل دیدار بود
نقد جان ابر محک زد این بود بنیان سنگ

خانه دارد خدا از سنگ بر روی زمین
حاجیان گردند هر عیدی از آن مهمان سنگ

قاف و القرآن مراد از کوه مراد دوست را
هست عالم کوه سیا چون کاسه بر خوان سنگ

آتشی دارد دل سنگ از محبت در نهاد
داغ دارد لاله بر جان از دل بریان سنگ

بر معادن دست یابد زر سرخ ار دید بدست
هر که چون کوهی نشیند معتکف در کان سنگ

ای رخت شمع تا نجانهٔ دل
خلوت خاص تو میانهٔ دل

دل چو در اصبعین تست بچرخ
پس مکن چرخ دل بهانهٔ دل

وه که سیمرغ قاف قربت حق
گشته پنهان در آشیانهٔ دل

عرش و کرسی و آسمان و زمین
غرقه در بحر بیکرانهٔ دل

همه دل جو بی نشان شده اند
ندهد هیچکس نشانهٔ دل

غیر معشوق کس نمیداند
راز پنهان عاشقانهٔ دل

چنگ و عود و رباب و بربط و نی
پیش مستان بود ترانهٔ دل

از ازل تا ابد که میگویند
باشد او صاف یکزمانهٔ دل

روح کوهی بدیده جان تورا
در بیابهای عارفانهٔ دل

روی آنماه چو خورشید عیان است ازل
تا تجوئی که ز ذرات بهفان است ابدل

معنی

معنی هست که گفتند علی صورته
درجهان صورت حق جان جهانست ایدل

کنت کنزا که بیان کرد چه معنی دارد
یعنی پنهان شده خود گنج روانست ایدل

کل یوم هو فی شان بیانیست بدان
گاه او پیر بود گاه جوانست ایدل

گل رخسار وی از باغ دل ما بشگفت
قد آن سرو روان رحمت جانست ایدل

کوهیا وصف دهان بت عیار مگوی
زانکه در وصف خود آن ماه زبانست ایدل

از روی حسن معنی جان راتی است مایل
رانرو نگشت هرگز از روی حسن زایل

نزد تو جمله خوبان چون ذره پیش خورشید
بر عجز خویش هستند ذرات جمله قایل

تا چشم بد نبیند روی نکوی او را
طومار زلف گردید در گردنش حمایل

رمز رایت ربی در احسن صور بود
خورشید و ماه از آن شد حیران نشماایل

تیر بحبهم را آخر بیان همین است
بود او بخویش عاشق دیدیم در اوایل

زانرو که نقش ادراک با قطره نسبت فی
ادراک درک ادراک پیدا شد از فضایل

شیئ الله است کوهی بر خاک آستانش
محروم چون رود باز از درگه تو سایل

خسپیده چند مانی در جامه خواب غافل
بر تو بخواند حضرت یا ایها المزمل

از خواب و خور حذر کن در جسم جان گذر کن | باید همیشه باشی با وصل یار واصل
از گفتگو چه حاصل کردار باید ای حبیب | بگذر ز علم و دعوی میباش مرد عاقل
قربان راه حق شو تا عید وصل یابی | هر لحظه نفس خود را با تیغ ساز بسمل
شد حاصل حقیقت جان تو در دو عالم | یعنی صفات حق را هستی بذات حاصل
برداشتی امانت نفست خیانتی کرد | زان رو خدای گفتت هم ظالمی و جاهل
سبحان من عرفناک ورد زبان شما است | دیوانگی شناسد یا عقل هیچ عاقل
چندانکه سیر کردیم در جسم حرف الله | جز حلقه دو در نقش روحم نساخت منزل
در سیر شام اسری ما زاغ می شنیدیم | جانم بهر دو عالم زان رو بگشت مایل
بگذشتم از دو عالم در دیده خویش ماندم | آمد ندا ز حضرت کز غیر ما چه حاصل

فعل و صفات اسما در کوهی است ظاهر
انسان کسی بود او کز ذات هست کامل

بیجان و تن دلم شد با وصل یار واصل | تحصیل ما کردیم علمی بود که حاصل
که که ز روی باطل حق مینماید و هست | فرقی نمی توان کرد ما بین حق و باطل
او شه بدیده خود بیند جمال خود را | چشمی دیگر نباشد بر روی دوست قابل
خود عاشق است و معشوق بر خویش عشق بازد | برخوان بچشم ما اگر بایدت دلایل

نمره ۷۸ داود غفاری

دارد غنای مطلق در غار فقر کوهی
حقا و دید شد مجرّد از جان و از تن و دل

من دردکش باده صهبای الستم / تا شام ابد نیز نه مخمور و نه مستم
تا ساقی وحدت می عشقم بقدح ریخت / از کشمکش دنیی و از خویش برستم
شیدائی عشقم من و رسوائی جانان / با حور و بهشت و ورع و زهد نه بستم
در مدرسه و صومعه بس عمر بشد صرف / جائی نرسیدم من و آن بوده که هستم
گر ناری و گر نوری و گر رند خرابات / از قسمت او راضیم این است که هستم
بر خاک ره دُردکشان سر بنهادم / دادند حریفان ازل باده بدستم

دیدم چو مسلمانی عالم همه کوهی
در کنج خرابات به آهنگ نشستم

دلبرا جانب ارباب وفا بگشا چشم / که مرا از رخ زیبای تو شد بینا چشم
تا برآریم ز وصل تو دُر انجم و جود / دارد از گریه پنهان دل و هم دریا چشم
تا به بیند نظر پاک بصد دیده ترا / در تماشای تو گشتیم ز سر تا پا چشم
نظری کن که همه بر مه رویت دارند / آدم از پستی خاک و ملک از بالا چشم
یار چون مردمک دیده دل شد کوهی / باز کرد و بدید از خدا جا بخفا چشم

حرف اسرار ازل بر دل خود خوانا چشم
که خموش است مرا هر دو لب گویا چشم

از همه خلق جهان بر در دیری دیدیم
داشت بر عاشق خود او به پسر ترسا چشم

شب معراج خداوند محمد را گفت
منگر هر طرف و دور مدار از ما چشم

دیده عقل به دیدار خدا چون نرسد
باز کردیم بعین صفت و اسما چشم

از اوایل این غزل چند شعر افتاده است
چشم او با دل کوهی بسر صدق بخفت
نگشائی بجز از دیده ما هر جا چشم

گرچه چون پروانه از شمع وصالت سوختیم
شمع هم میسوزد از آه دل آتش فشان

ما از لعل یار و دندان طمع بر کنده ایم
چون بکام دل نمی یابیم بوسی رایگان

با سگان کوی او میباش شبها تا بروز
کوهیا می مال روی زرد خود بر آستان

ترک سودای دین و دنیا کن
بعد از آن وصل حق تمنا کن

وجه باقی به بین و باقی شو
حسن یار را ببا تماشا کن

چون گذشتی ز هر چه غیر خدا است
گوش دیدن حق که روی بابا کن

دو جهان قطره محیط خدا است
قطره را محیط دریا کن

بجهت هر طرف که دیدی او است	بگذر اندر زیر و ترک بالا کن
چون تبرا کنی ز روح و نفس	بجناب خدا تولا کن
چشم حق بین طلب ز حضرت حق	دیده یار دوست بینا کن
این زبانی که هست در دهنت	هم بذکر حبیب گویا کن
چشم دل بر گشا و در جان بین	دیده بر روی یار بینا کن

کوهیا چون شدی بمکتب عشق
همه اسرار شوق انشا کن

بسته ام زنار گبری بر میان	در قبول خدمت پیر مغان
بر در دیری نشینم روز و شب	در سجود دم روز و شب پیش بتان
طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما	نیست جز جام شراب ارغوان
کرده ام روز ازل در گوش جان	حلقه از زلف ترسا زادکان
دیدم اندر دیر ترسا زاده	جام بر کف همچو ماه آسمان
خنده زد بر روی ما چون آفتاب	دیدمش روشن که شد او جان جان
بر مثال ذره میکردم بسر	پیش خورشید جمال دلستان
مغ سا غری پر کرد و گفت این زانبو	تا به بینی در دلت حق را عیان

گوش کردم دیدم آن معنی که گفت	حضرت حق بود پیدا و نهان

قطرهٔ زان باده تا کوهی چشید
محو شد در قعر بحر بیکران

کشف شد اسرار پیدا و نهان	تا نهادم بر خم دل شمع جان
صد هزار آواز بشنیدم بدرد	در دل اوّل از خدای غیب دان
گفتمش در گوش و چشم جز تو نیست	گفت بستم در دهانت هم زبان
من بکام دل رسیدم زین سخن	کو بیان میکرد پیدا و نهان
سرّ توحید ازل شد آشکار	دید حق را دیدهٔ پیر و جوان
بر همه ذرّات همچون آفتاب	تافت این خورشید از هر سو عیان
گفت اگر خواهی ببینی ذات من	در نگر در روی ماه دلبران
گفتمش جان را امیدم آنکه چیست	گفت بنگر در قد سرو روان
چون نظر کردم بقدّ سرو ناز	زد انا الحق سرو در باغ و بوستان
این نه شعر است اینکه اسرار دل است	نیک میدانند این را عارفان
می‌شنیدم صبح در صحن چمن	سرّ توحید از زبان بلبلان
چون ز بلبل گل شنید این ماجرا	خون چکید از شاخ سرخ ارغوان

قطره بودم

قطره بودم زبحر لایزال — هستم ایندم غرق بحر بیکران
اندر این دم انبیا و اولیا — جمله گفتند این بعبد شرح و بیان

گر نمیدانی ز علم من لدن
زاهدا اسرار کوهی را بخوان

چه حکمت بود مارا آفریدن — چه بود این زندگی و باز مردن
نمیدانم چه سر است اینکه خواهد — بروز حشر دیگر زنده کردن
غرض این بد که او خود را ببیند — درون دیده هر دیده روشن
صباحی بود دیدمش چو خورشید — درآمد آفتاب از بام روزن
خوش آمد در دل و بنشست در جان — که انسان بود در تقویم احسن

خود آمد در دل کوهی و بنشست
بسان آتش اندر سنگ و آهن

خط ریحان تو از نسترن آمد بیرون — در گل نسترنت یاسمن آمد بیرون
غنچه صد لخت قبا را بسحرگه زد چاک — تا گل اندام تو از پیرهن آمد بیرون
بهوای گل رویت دلم از کتم عدم — همچو بلبل بچمن نعره زن آمد بیرون
بوئی از سنبل زلف تو صبا برد بچین — از خطا آهوی مشکین ختن آمد بیرون

مصطفی گفت که از غیب هویت اول / بهر اظهار خدا نور من آمد بیرون

شاه لولاک ز خلوتکه خاص وحدت / با سر زلف پر شکن آمد بیرون

لب دلدار چه فرمود نفخت فیه / روح من همچو شکر زان دهن آمد بیرون

روحم از لعل لبش خورد شرابی شیرین / آنکه از سینهٔ ما در لبن آمد بیرون

چون بیاد لب لعلش دل ما خون بجگر بست / اشک از دیده عقیق یمن آمد بیرون

وه چه سریست که آن روز خدا در محشر / بهر کی دیدن اویس قرن آمد بیرون

کوهیا روح صفائی که شنیدی نطق است / کز خدا پیش محمد سخن آمد بیرون

سلام الله ای خورشید تابان / که در شهری و در کوه و بیابان

سلام الله ای ماه منور / که کردی جمله عالم نور افشان

سلام الله ای هستی مطلق / که جز تو نیست کس در جسم و در جان

سلام الله در هر روز و هر شام / که رویت روز و شب زلف پریشان

سلام الله ای الله و اکبر / که کردی جمله را بی تیغ بران

سلام الله در جان غیر تو کس نیست / که دلبر میکنی نالان و گریان

سلام الله وصفت کی توان گفت / زبانها بر تو گنگ و لال حیران

سلام الله بر آدم خدا گفت | که خود را دید در مرآت انسان

سلام الله بر حوا بیان کرد | اگرچه بردیش از راه شیطان

سلام الله بر هابیل و قابیل | حلال اند جمالند او و واخوان

نسخهٔ جلال

سلام الله بر شیث و بر ادریس | بجز حبیب و بجبان نوح و طوفان

سلام الله گو بر هود و صالح | براهیم شد آتش گلستان

سلام الله هم بر لوط و اسحق | به یعقوب و به یوسف شاه کنعان

سلام الله با سمعیل قربان | که قربی یافت اندر عید قربان

سلام الله بر شعیا و یوشع | دگر بر حضرت موسی عمران

سلام الله بر خضر و به الیاس | که ایشاتند غرق آب حیوان

سلام الله بر یحیی معصوم | که سر ببریدنش در طشت غلطان

سلام الله از ما بر زکریا | که اره بر سرش بنهاد سبحان

سلام الله از ما بر عزیرا | دگر بر حکمت دانای لقمان

نسخهٔ بر عزیر

یار چون از زلف کج آویخت ما را سرنگون
دارم از زنجیر زلف یار سودای جنون

خواستم بگریزم از دام بلا در عافیت | عشق او بگرفت سرتاپام بیرون در

عاشقان با عاقلان گفتند ای بیحاصلان
نیست جز دیوانگی در عشق ما فن و فنون

دوش میگشتیم بسر در خاک آن در تا بروز
این ندا آمد بگوشم از رواق نیلگون

هاتفی میگفت راجع شو بیا با اصل خود
تعرج الروح الینا والملائکه اجمعون

سر قدم سازیم پیش از جمله پشیت آوریم
حق چو بفرستاد حرف السابقون السابقون

مهر او با شیر شد ای دوستان در جان ما
هست آن دلدار در رگها روان شد با خون

گرنه حق بودی با اشیا در بطون در ظهور
کی شدی از هر دو عالم از حروف کاف و نون

از چه رو فرمود است و نبلونکم سالکان
امتحان میکرد ما را از برای آزمون

هر کرا پرسیدم از کنه صفات لم یزل
ما عرفناک است قول جمله لا یعقلون

گو بیا در صبر خواهی وصل جانان یافتن
کس نیابد وصل او را زود الا صابرون

او در اعیان ثابت و اعیان در او
هست این آئینه را یک پشت و رو

غیر هستی نیستی باشد بلی
کل شیء هالک الا وجهه

دیدم او را هم بچشم او عیان
چون بچون دیده گردم شست و شو

راز خود با خویشتن گوید مدام
از زبان این و آن با گفتگو

دید کوهی ذات شارح را بذات
چون گذشت از اعتبار این و او

دلا از خویش شو پنهان و میرو
درون دیده چون انسان و میرو

برآور سر ز خاک جمله ذرات
چو خورشید فلک تابان و میرو

چو آن یار سبکروح مجرد
درآور چشم این خلقان و میرو

چو عشق[1] ذات پاک حی بیچون
چو ما عاشق شو[2] و حیران و میرو

نداند غیر او ور او دیگر کس
خدا را با خدا امیدان و میرو

درآور باغ همچون ابر و اش
روان شو در گل و ریحان و میرو

سحرگاهان حدیث درد خود را
چو بلبل پیش او میخوان و میرو

برا کوهی چو خورشید از پس کوه
حدیث من رانی خوان و میرو

مرکز عرش است دل خال سیه همتای او
رشته زلف است حبل عمر من فرسای او

عالمی را کشت و در دم زنده گردان جانفزا
یحیی الموتی است حی بینم در لبهای او

می نگنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه
جز دل پرخون نمی بینم یاران جای او

هست موجودات ظل او و او چون آفتاب
در دل هر ذره روی قمر فرسای او

برلب دل گوش نه تا بشنوی بی واسطه
علم توحید خداوند از لب گویای او

کوهی دیوانه دل تا دیدا چشم سیاه
همچو آهو میدود پیوسته در صحرای او

[1] نسخه ز عشق
[2] نسخه بشو

لن تنالوا البر حتی تنفقوا
یعنی جان در باز اندر راه او

نفقه کن جان و دل و دنیا و دین
خویش را بر خاک افکن سرنگو

فانی مطلق شو و معدوم شو
نیستی با هستی آمد روبرو

و جه باقی باشد و فانی شود
هم خیال و اعتبار و رنگ و بو

کیف مد الظل چه گفت آن سرو قد
کوهیا غایب مشو پهلوی او

بیا آید وست دیداری از این سو[۱]
معزز کن شبی رخسار از این سو

وگرنه با نسیم صبح بفرست
ز موی زلف خود یکتار از این سو

بگوشت میرسد هر صبح و شامی[۲]
فغان و نالهای زار از این سو

برای دفع مخموری صهبا
روان کن باده ابرار از این سو

گره دارد دلم از گریه بگشای
بخند لعل شکربار از این سو[۳]

ز گلزار جمال خود نسیمی
بیا و صبحدم بگذار از این سو[۴]

چو بلبل بیقرارم هر سحرگاه
فکن برگی از آن گلزار از این سو

ایا ای دلبر عیار شب رو
بیا بر کوری اغیار از این سو

روا نبود که تنها میخوری می
بده یکسا غر خمار از این سو

نسخه ۱
بیا آید دولت دیدار از این سو
معزز کن شبی دیدار از این سو

نسخه ۲
هر صبح و هر شامی

نسخه ۳
بخند آن لعل گوهربار

نسخه ۴
بهار

قدح بر کف بکوهی گفت ساقی
بیا از جانب کهسار از این سو

کوته نمی شود سخن ما به گفتگو
هر شب ز دود زلف یار شماریم مو بمو

یکذره سایه نیست در آفاق دیده ام
جائیکه هست ماه بخورشید رو برو

سودای زلف آن گل سیراب سرو قد
مانند غنچه در دل ما هست تو بتو

تا سر نهد بپای جوانان گلعذار
اشکم رود ز دیده بهر باغ جو بجو

از عنبریک شمامهٔ زلفین عنبرین
چون باد صبح در بدر افتیم کو بکو

گفتیم گذشتم از طلب وصل دلبرا
آمد ندا که حضرت ما را بجو بجو

بگریستیم ز درد که جانم بلب رسید
خندید لعل یار که کوهی بگو بگو

ای کرده بعین جان سفر تو
در دیدهٔ دیدها بصر تو

از چشم سیاه ماهرویان
کرده بجمال خود نظر تو

در صورت مصطفی نمودی
دادی همه راز خود خبر تو

دایم سفر تو هست در خویش
هم منزل و راه و راهبر تو

در دیده ما مقام داری
بنشسته بیکه بحر و بر تو



در غار وجود باش کوهی
چون آتش عشق در حجر تو

تا بگرد گل ز سنبل زلف پیدا کرده
غنچه را تا در تبسم همچو گل بگشاده
ماه تابان را نهان در نیم شب پیدا کرده
بلبل روح مرا صدگونه گویا کرده
ایکه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان
در دلم کان قطره خونی است چون جا کرده
بر زمین انداختی دره لعابی از دهان
خطهٔ اموات را دریکدم احیا کرده
خیر و شر بنوشته در لوح جانها از ازل
آنچه خود کردی چرا در گردن ما کرده
دانهٔ خال سیه در دام زلفت بسته
آدم و ابلیس را زینگونه رسوا کرده
جا تعاجز تو ندارد هیچ موجودی وکم
نفی و اثبات خود اندر لا و الّا کرده

نسخه عالمی

نسخه بلند

تز ارباب نظر علم الیقین باشد همه
کوهیا اسرار توحیدی که انشا کرده

دیده ام در دل جان روی تو را از دیده
کرده ام طوف سرکوی تو را از دیده
جگرم خون شد و از دیده دل از حسرت
تا صبا دیده شبی بوی تو را از دیده
منم آن دزد که شب تا سحر میگردم
هردم از باد صبا بوی تو را از دیده
میگدازد همه شب روز از این هم چو شمع
که ز رخ خال چو هندوی تو را از دیده

به چمن سرو سهی را بسحر که دیدم | سایهٔ قامت دلجوی تو را دزدیده
ماه و خورشید بدزدی بر از روی تو نور | بر فلک نیز ملک خوی تو را دزدیده

گفت کوهی بشب تار به آواز بلند
زره حلقهٔ گیسوی تو را دزدیده

زلفت گشاده عنبر سارا گره گره | بربست و داد باد صبا را گره گره
گل بخت جامه بیاد تو چاک زد [۱] | بگشاد غنچه بند قبا را گره گره
می بست و می گشاد بهر جا که میرسید | سیلاب اشک دیده ما را گره گره
چون باد صبح غمزه مردم شب دراز | روحم گشاده جعد شما را گره گره
بگشا بچشم مرحمت ای پادشاه حسن | از ابروان بسته خدا را گره گره
مانند قد ما که چو چنگیم در رکوع | برهم مبند زلف دوتا را گره گره
در خدمت قبول تو جاروب وار بت | بربسته ام میان صفا را گره گره
در چین زلف سرگشته ای سرو گلعذار [۲] | خالت به بست باد صبا را گره گره
زاهد بدانکه از زر [۳] و سیم جهانیان | مانند خواجه نیست گدا را گره گره

از هم رسته ایم و ز امید فارغیم
کوهی به بست خوف و رجا را گره گره

نسخه ۱: گل نیز جامه را بهوای تو چاک زد

نسخه ۲: ایماه گلعذار

نسخه ۳: از زر و سیم او انگشتان

بگذر از ذکر و فکر و اندیشه | همچو شیران مست در بیشه
عشق او آتشی است خرمن سوز | هر دو عالم بر او است یک خوشه
چشم عالم ز لمحهٔ بصیرت | چشم او تا که زد بهم گوشه
گر تفکر کنی تو در آیات | غیبت در ذات پاک اندیشه
ماه شد پرده دار خورشیدش | روی او را ز زلف می پوشه
بحر وحدت محیط حق باشد | هست کونین اندر او خوشه
عمر ما بس دراز خواهد بود | جان چو دار و ز زلف او ریشه

جان کوهی بیاد آن لب لعل
همه بر کان دل زند تیشه

هست او جان من و جان همه | جان چه باشد بلکه جانان همه
جامهٔ جان را چو در پوشید یار | سر بر آورد از گریبان همه
با رخ و زلف خود آن بت روز و شب | تازه دارد کفر و ایمان همه
آیت الجو کبیرا انجوان | خنده او بر چشم گریان همه
همو شان از حسن او دزدیده اند | روی او خورشید تابان همه
جمله اشیا صوت و حرفی بیش نیست | حفظ او بر دوستداران همه

نالهٔ میکن کوهیا چون مست حق
در میان آه سوزان همه

بلبل و قمری و کبک و فاخته
تا به خلوت با خدا گویند راز
لطف و قهر ایزدی در آب و خاک

شرح اسما را از حق آموخته
وحش و طیر از آدمی بگریخته
آب و آتش را بجسم آمیخته

کوهی از اندیشهٔ خال رخش
همچو لاله داغ در دل سوخته

مه ماهست چارده ساله
آسمان سوخت ز آتش خورشید
دل ز خال وصال او برداشت
تا رسیدم بوصل آنمه دوش

شد از او شیخ و شاب در ناله
هست در محفل جهان ناله
محنت و درد عشق را ژاله
بود خورشید و چرخ در ناله

کوهیا در سرای آن گل روی
آمد از سنگ و خاک او لاله

سلطان عشق خیمه چو در لامکان زده
یک لمعه از لوامع خورشید روی او

یک جلوه در جهان بمکین و مکان زده
بر ماه و بر ستاره و بر آسمان زده

ما برده باد و بوی گل روی او بباغ
بلبل هزار نعره بهر بوستان زده

چون شد یقین که غیر تو کس نیست در جهان
اهل یقین ندیده در این ره گمان زده

در جام آفتاب می لعل هر زمان
جانم بیاد لعل لب دلستان زده

وصف لبش چو روز و شب اندر زبان ماست
زانیم چه غم که در دو جهانم زیان زده

نسخه: زین خود چه غم
در هردو کون

از هر دو کون خاطر کوهی چه فارغ است
سر با سگان کوی تو بر آستان زده

دلم از درد تو فریاد برآورد که آه
شده از حال دلم جمله ذرات گواه

تا سگ کوی تو بر دیده ما پای نهد
خاک گشتیم و فتادیم از این رو در راه

گفتم ای جان جهان جز تو ندارم در دل
گفت ماییم چو جان دولت الله الله

تا ز خورشید رخش دیده ما روشن شد
روی او بود بهر ذره چو کردیم نگاه

بر در غیر خدا کوهی دیوانه نرفت
دارد از حضرت سلطان جهان شیئاً لله

آفتاب منی و ماه همه
چشم و زلفت شب سیاه همه

علم و ادراک را بتو ره نیست
تو نمائی به لطف راه همه

ناله میکویدم ببانگ بلند
که توئی در میان آه همه

هو غنی ذاتم الفقراء | تا که ایم و اوست شاه همه

ز آفتاب رخت چو کوهی سوخت
سایهٔ زلف او پناه همه

بر آمد آفتاب روی آنماه
بزلف و روی خود آنمه شب و روز
شبی در بزم بودم پیش ترسا
نظر کردم بتا قولی و فعلی
چو شیر روح شد در بیشهٔ وصل

شب تاریک روشن شد سحرگاه
نه تنها عشق بازد گاه و بیگاه
بت و زناری گفتند الله
همی گفتند از دلهای آگاه
خلاصی یافتم از نفس روباه

بدان کوهی که کفر و دین و اسلام
بهم رستند همچون دانه و کاه

آتش عشق بتان هر دو جهان را سوخته
شمع روی یار پیدا و نهان را سوخته
عکس رخسارش نه تنها سوخته گل در چمن
یاد آن رو هر سحر که بلبلان را سوخته
وه چه سریست اینکه شوق وصل حی لا یموت
در بهشت عدن دیدم مردمان را سوخته
وصف شیرینی آن لب هر که دارد در دهان
شد یقینم اینکه او کام و زبان را سوخته
لعل سیرابش که آتش پاره بود از ازل
درد و عالم دیده پیر و جوان را سوخته

نسخه ۱ سوخت گل را
نسخه ۲ ذوق
نسخه ۳ حوریان

اشک و آه گرم کوهی چونکه باهم ساختند
در زمان گفتند مردم آتش و جانرا سوخته

نسخهٔ بیکه

بر تو باد ای جان که دل داری نگاه — هیچ نگذاری ز ورد لا اله
غیر او خود نیست موجودی دگر — گر بچشم خود کنی بر حق نگاه
گر همی خواهی وصال جاودان — از خدا جز وصل او چیزی مخواه
همچو شمعی باش شبها تا بروز — در میان سوز و اشک و دود و آه
باش همچون آسمان همت بلند — تا برآید از دلت خورشید و ماه
بر رخسار آن خورشید بین — جمله موجودات یک خال سیاه
از دل هر ذره آن آفتاب — همچو گل بنمود از برگ گیاه

نسخهٔ حیات

جان موجودات از او موجود شد
همچنانکه دانه روید قشر و کاه

آفتاب لایزال است او و عالم همچو ماه — هست او شاه حقیقت کو همیا شام گواه
هر دو عالم سایهٔ زلفین عنبرسای او — روی آن خورشید باشد آفتاب ملک و جاه
آه از این خورشید کز جان میکند روشن طلوع — باشد او در دل هر ذره از هر جوی راه
هر که از ریب المنون آمد بجان از خاص و عام — در خلا و در ملا جز لطف او نبود پناه

نسخهٔ از هر سو

جز رخ بنفش حق کوهی نقش او در جایی نیست
هر که او راهست حرفی از سفید و از سیاه

بردوخت دلم ز ماسوا الله
سلطان دو کون در دل ماست
بنمود درون دیده روشن

جان داد مقام لی مع الله
تن خیمه شناس و دل چو خرگاه
در ظلمت و نور گاه و بیگاه

نسخه: حق داد مقام لی مع الله

کوهی بهوای تابش نور
چون خاک فتاده بر سر راه

دلا چون محرم روز الستی
تو آن مستی که از صهبای دیرین
سقیهم ربهم چون ساغرت داد
بسیط عالم جان را بدیدی
بجز او کل شیئی هالک آمد

ز ساقی ازل جاوید مستی
درون دیر جان ساقی پرستی
بستی شیشه تن را شکستی
ز ترکیب تن خاکی برستی
همیشه بوده باشد جان هستی

ز اعلی تا به اسفل دید کوهی
که جز او نیست در بالا و پستی

دوش از صومعه در میکده رفتم بیخبری
تا بیابم ز خرابات نشان و خبری

بر در دیر مغان مغبچگان را دیدم | آن یکی بود چو خورشید و دگر چون قمری
از سر صدق و صفا دست در آغوشم کرد | سینه بر سینه من زد ز صفا سیم بری
بوسه ها بر لب من داد و قدح پیش آورد | گفت ما را بجز این نیست بعالم هنری
نوش کردم قدحی چند از آن جام طهور | دیدم از پرتو دیدار بجهان در اثری
کشف شد سر ازل تا باید در یکدم | بر من از عالم اسرار گشادند دری
گوش جان بر الجرفت و قدحی دیگر داد | گفت بشناس مرا از خود و از هر بشری

گفت کوهی که منم جمع به اسماء و صفات
هرچه بینی بجهان خشک و تری خیر و شری

نعره زن مرغ سحر گفت بباد سحری | رو که از حسن گل و درد دلم بیخبری
همه فریاد و فغان تو برای دل تست | عاشقی بر دل خود در گل اگر می نگری
بلبلش گفت بلی در دل خویشم عاشق | زانکه در جان و دلم نیست بجز گل دگری
از میان غنچه سیراب لب خود بگشود | گفت ای باد صبا چند کنی پرده دری
که توئی بلبل باغ و گل سیراب چمن | گر کنی در دل خویش از ره معنی نظری

کوهی سوخته فریاد بر آورد که آه
جز لب خشک نداریم بجز چشم تری

نسخه ۱ بر در دیر مغان غنچه را دیدم آنکه او بود چو خورشید از گل قمری
نسخه ۲ دیدم از پرتو انوار جانم اثری
نسخه ۳ خشک و تر و خیر و شر
باد گفتا که فغان



یک شیشه شراب ارغوانی
با ساقی دلربای جانی

زان باده که روح خورد اول
از دست حبیب جاودانی

زان باده که مهر و ماه خوردند
مستند و مدام در جوانی

ای زاهد خودپرست مغرور
ناخورده شراب ارغوانی

زاهد طلبد وصال اما
گویند خموش لن ترانی

کوهی قدحی ستاند از غیب
زان باده همچو لعل کانی

ز حد نه فلک تا گاو و ماهی
دهد بر هستی واجب گواهی

نظر در ظاهر و باطن چو کردیم
ظهور اوست در سر الهی

توئی آئینه که گلخن تاب را دوش
صباحش آفتاب صبحگاهی

جمال خویش را بنموده گفتی
به بین ما را دگر از ما چه خواهی

چو کوهی یافت جان از وصل رویش
بدیده آشنا را پاک از مناهی

جسم و جان را از دو عالم سوختی
تا مرا علم نظر آموختی

خانهٔ دل غیر الا در نظر
دیدم از جاروب لا میروفتی

پیش شمع روی او پروانه‌وار — آفتاب چهره‌ات را میسوختی

تا می صافی شود خون دلم — همچو انگور از لگد میکوفتی

دید کوهی گر نسیم روی خود

لاله را چون شمع می‌افروختی

آشکارا و نهان ما توئی — جان جان و جسم جان ما توئی

از قدم تا فرق می‌بینم ترا — چشم بینا و زبان ما توئی

همچو طفلان در کنارت بیقرار — شیر ما در آب و نان ما توئی

بلبل روحم همی گوید لنا — باغ و سرو گلعذار ما توئی

کل یوم هو فی شان آیتی — با تو مشغولیم شان ما توئی

جان ببوسی با تو سودا کرده‌ایم — نقد بازار دکان ما توئی

هر دو عالم هست خاک راه تو — هم زمین و آسمان ما توئی

از عطای تو شه کوهی غنی

آفتاب و بحر و کان ما توئی

در تو حیرانم که چونم ساختی — چار عنصر را بهم پرداختی

در دل و در دیده‌های حبیب — خویشتن را دیده و بشناختی

نسخه
چار عنصر چون
بهم پرداختی

قلب مؤمن گفته عرش من است
خود شراب و شاهد و ساقی شدی

اثمنی و عرش را بنواختی
زان چو شمع در میان بگداختی

کوهیا روزی که قالب ساختند
سالک شدی و سبب را می باختی

آفتابی و ماه می طلبی
پادشاهی و شاه می طلبی

کل شیئی شهید آیت تست
اگر از ما گواه می طلبی

تا ببینی بدیدها خود را
سر و چشم سیاه می طلبی

قوت جان تو اشک خونین است
ناله و درد و آه می طلبی

همچو خورشید در جهان فردی
تو نه مال و نه جاه می طلبی

رهنمای همه توئی از ما
چه طریق و چه راه می طلبی

کوهیا از جگر غذائی ساز
چند برگ گیاه می طلبی

در فنای فقر دیرنیم توئی
ملک تاج و تخت زرنیم توئی

گر ندارم دین و دنیا باک نیست
خالق هم آن و هم اینیم توئی

همچو گل بشکفتم از باد بهار
در چمن چون سرو سیمینیم توئی

نسخه ۱: خوب کردی عرش را بنواختی
نسخه ۲: مسافر



نون ابروی تو نیم ورنظر	روشنی عین چون میم توئی

نقشش بعد از همه یادم کنی
گفت کوهی یار پیشینم توئی

زلف را تا برمه رو در نقاب انداختی	مردم چشم مرا در صد حجاب انداختی
غوطه خوردم در سرشک خویش تا میم تورا	چون زخورشید رخت تابی در آب انداختی
سوختی دلهای مشتاقان در آتش ساقیا	پیش مستان حقیقت زین کباب انداختی
روز دیگر از دهانت بوسه کردم سؤال	گفت نادرویش واری در جواب انداختی

سوختی در آب و آتش باز انسان در چمن
ناله در جان نی و چنگ و رباب انداختی

باده را نشائیست روحانی	جرعهٔ نوش کن که تا دانی
باده و شمع و شاهد و مجلس	هست اسرار سرّ ربانی
نوش کن جرعهٔ بخود شو	تا نه خیزد به پیش حیرانی
ساقی مست حضرت عزت	میدهد باده های سبحانی
شمع و نقل و شراب و شاهد و داد	هست این جمله را اگر دانی
شمع خود در سوخت در مجلس	خواند پروانه را به مهمانی

نسخه ۱ اندر حجاب
نسخه ۲ عکس
نسخه ۳ روز اول
نسخه ۴ ای ز کوهی راو گر

گفت

گفت کوهی که عینها مائیم
دیدم او را بشکل انسانی

گفت رحمان با احمد عربی
ساخت کارش مسبب الاسباب
باده روح را بجان مینوشش
نور پاکت ز نور احمد دان
چون جگر شد کباب ز آتش عشق

سبقت رحمتی سے علے غضبی
دل او ساخت پیشه بی سببی
دل قدح دان چو شیشه حلبی
نفس کافر بفعل بو لهبی
خون دل خور چو باده عنبی

کوهیا در صفات و ذات قدیم
بوده پیشتر ز ام و ابی

از قدم تا فرق زیبا آمدی
کردی از ظاهر بباطن التفات
آمدی باالذات بر اشیا محیط
بودی اندر گوشها سامع بخود
دوش همچو ماه دیدم نیم شب
روز دیگر مست و جام می بکف

از برای چشم بینا آمدی
از دل اندر دیده ما آمدے
پس عجب بر برج دریا آمدے
در زبانها جمله گویا آمدے
با سر زلف معطر آمدے
با رباب و چنگ و غوغا آمدے

از باطن بظاهر

بالب یاقوت وزلف عنبری — از برای قوت جانها آمدی

تا به بینی حسن روز افزای را — با دو چشم مست شهلا آمدی

نی ازل باشد ترا و نی ابد — نه ز پستی نه ز بالا آمدی

چون بتعظیم تبسم گفتی بلطف — ساقی روحی و صهبا آمدی

مست رفتی از بر مابی خبر — قاضی و مفتی و دانا آمدی

دیدم اندر دیر روزی ناگهان — ده که با زلف چلیپا آمدی

غیر خود را از میان برداشتی — زین چه دانم که تنها آمدی

یاد دارم آیت خلق جدید — گاه پیر و گاه برنا آمدی

منقطع

برسر قاف قناعت — کوهیا مانند عنقا آمدی

نمود صبح سعادت ز غیب دیداری — طلوع کرد چو خورشید روی دلداری

بهرچه دیده جان دید روی دلبر را — ندیده ایم بجز او هیچ یار و اغیاری

بدیر و صومعه دیدم بچشم او او را — کهیش زاهد و عابد کهیش خماری

مدام پیشه او عاشقی و معشوقی است — به حسن خود متعلق بخود گرفتاری

چو آفتاب صبح او نه شد مشرق و غرب — ز جان جمله ذرات سر زد انواری

درون سینه کوهی هست منزل آن شاه
چنانکه احمد مرسل زغیر در غاری

روی چون آفتاب و مه داری
زلف و خال چو شب سیه داری

میبری صد هزار دل هردم
چه شود گر یکی نگه داری

چون تو سلطان کشور حسنی
همه آفاق را سپه داری

در زنخدان خویش ای دلبر
یوسف روح را بچه داری

وحده لا شریک له گفتی
جمله ذرات را گواه داری

پیش عشقت که کبریای دل است
کوهی خسته را چو که داری

هست گردانید ما را از جهان نیستی
گرد منزل مرغ جان در آشیان نیستی

خانهٔ تن را که قصر پادشاه روح شد
خاک راهی یافتم در آستان نیستی

اعتبارات یقین در نیستی مطلق است
هستی و حب در آید در جهان نیستی

چون مرادت لا بود از گفتن لا ریب فیه
گل شگفت از شاخ لا در بوستان نیستی

داده از یکدانه از آن گفت نحن الزارعون
نقش هستی او پر کرده جهان نیستی

آتش هستی چه غیر خویشتن را پاک سوخت
نه فلک شد پر هوا و پر ز افغان نیستی

کوهیا گرچه الف شد مبدء هستی ذات
در معاد حشر لام است اروان هستی

گر نبی آن شاه با زلف پریشان آمدی — ذره ذره از رخش خورشید تابان آمدی
گر نبودی آدم از آئینه ذات خدا — اینهمه نور و صفا در قلب انسان آمدی
آفتاب روی آنکه گر همی کردی طلوع — از رخش سنگ سیه لعل بدخشان آمدی
دل آئینه است او را در زمین و آسمان — یار اگر دامن کشان در صورت جان آمدی

نسخه
گر نبودی آدمی
آئینه ذات خدا
پس چرا این نور و
صفا در قلب انسان
آمدی

گر نبودی گریه کوهی چو ابر نوبهار
بلبل بیدل چرا در باغ نالان آمدی

هر دم تجلی دیگر دیدار مینمائی — روی چو ارغوان از گلشن مینمائی
که شاهد شکرلب که باده‌ای رنگین — گاهی گلاب باشی که خار مینمائی
که یار دوست باشی اندر مقام وحدت — که دشمنی بکثرت خونخوار مینمائی
اقرار مینمائی یعنی که نیست جز من — چون گو میت که هستی انکار مینمائی
چون آفتاب مطلق خود گفته انا الحق — هر ذره چو منصور بر دار مینمائی
میخواستم به بینم یکبار رویت ایدوست — هر لمعه که دیدم صد بار مینمائی
با خویش عشقبازی با دیگری نسازی — از غیر خویش دیدم بیزار مینمائی

در جام جمله اشیا سایر توئی چو خورشید	سایر بذات خویشی ستار بیمثالی

در غار سینه کوهی بنشست و دم فرو بست
چون مصطفی بحجابی در غار مینمائی

ای که منظوری و بر خود ناظری | روی خوبی بهر جا بنگری
ما بغیب آورده ایم ایمان بلی | هم تو در غیبی و هم تو حاضری
قوت روح جمله اشیا شدی | در سخن گفتن چو نقل شکری

صید تیر چشم مست او شدی
کوهیا گرچه بغایت لاغری

باد و گیسوی سیاه عنبری | آمدی در صورت پیغمبری
شرح اسماء و صفات خویش را | خوانده بر جمله از جان آوری
بر همه اسرار غیب الغیب را | کرده روشن چو ماه و مشتری
قبلهٔ موجود و جب آمدی | میکنی جان را بجانان رهبری
انبیا و اولیا در راه دین | حلقه در گوش تواند از چاکری
گر نبودی تو نبودی عرش و فرش | نه ملک بودی نه آدم نه پری
کوهیا نعت نبی گفتی به نظم | ختم شد بر تو کمال شاعری

فی الترجیع

یوم الله واحد القهار
عین اعیان شد و بصد دیده
ذره و سایه را وجودی نیست
لب بدندان گرفته اند امّا
قدحی پر شراب آمد و ست

بیست امروز غیر حق دیار
دید خود در بچشم خود دیدار
آفتابی است باهزار انوار
از زبان من او ست در گفتار
همچو خورشید و ماه در شب تار

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات باکمالش

از سر شک لاله گون پرسیدمش
گفتمش چون است کار الهی
جان بکف در میان بزم جان
در سجود افتاد جانم پیش او
فی المثل جانم بلب آید چو من
گفت کوهی نزد ارباب سخن
دیدیم بچشم او جمالش

گفت در عین تو با خود دیدمش
گفت چون بگذاشتیم چون دیدمش
با رخ لعل میگون دیدمش
در خم ابروی او چون دیدمش
از قیاس و درک بیرون دیدمش
تیغ بر کف چشم پر خون دیدمش
اسماء و صفات باکمالش

نسخه آفتاب است
نسخه گرفته ام اما
نسخه قدحی پر شراب داشت پست
نسخه جان بکف اند میان بزم یار
نسخه اسم و صفت است

دف و سرنا و چنگ در آواز	همه گفتند اوست صاحب ساز
باده از لعل خویش می نوشد	خود چو هم شاهدست و شاهباز
هم نفس با دهان او لب اوست	نیست با او کسی دگر دمساز
عشق و معشوق با دل عاشق	روی محمود دان و پای ایاز
بر لبم لب نهاد و میگوید	به شکر خنده آن بت طناز

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

لب او با شراب می بینم	دل خود در اکباب می بینم
آفتاب جمال ساقی را	در قدح بی حجاب می بینم
می پرستی و باده نوشی را	همه جوش شراب می بینم
بر رخ جان که شاهد غیبست	جسم را چون نقاب می بینم
بخود آن دلربای جانی را	در سؤال و جواب می بینم
ذره و سایه درمیان شد گم	روشنش آفتاب می بینم

نسخه ۱/ چو

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش



حبذا لعل ساقی گلرنگ	که دهد بی قدح شراب دو رنگ
یار چون می خورد ببانگ بلند	آه و افغان ماست ناله چنگ
ما و ساقی مدام هم نفسیم	همچو خورشید و ماه تنگاتنگ
در جمال و جلال او نگریم	جنگ او صلح و صلح او همه جنگ
شب بدزدی خال او رفتیم	کرد ما را ز زلف خویش آونگ

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

هله ای جان جمله جانها	گاه پنهان شوی وگه پیدا
وهو معکم کلام حضرت تست	پس توئی در میان جان با ما
قرة العین جمله اشیائی	از همه دیدها بخود بینا
می ببانگ بلند می نوشی	شان تو تن تن و تلا لالا
لب خود را گرفته بدهان	از زبان همه توئی گویا

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

دل بی غم عشق جان ندارد	پروای خود و جهان ندارد

چون هست یقین که نیست جز او	در هستی او گمان ندارد
یک شب بکنار من درآمد	بگشاد کمر میان ندارد
حق در بر خود کشید محبوب	توسین جز این بیان ندارد
وصف لب او چگونه گویم	کز در وهم زبان ندارد
اسرار ضمیر خویش عاشق	از دلبر خود نهان ندارد

نسخه
اسرار ضمیر خویش یا
کو
زعاشق خود
نهان ندارد

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات باکمالش

من واردات طبعه قدس سره

خداوندا خداوندا خدایا	توئی در جسم و جان پنهان و پیدا
بجز تو هیچ موجودی دگر نیست	احد شد وصف ذات حی دانا

ایضاً

زچاه تن چو برآریم یوسف جان را	کمند گیسوی تو هست عروة الوثقی
بدان جمال که دیدی تو در شب معراج	بحال کوهی دیوانه یک نظر فرما

من افکار ابکاره



ز اعلی تا به سفلی جمله گویند	که جز او نیست در پستی و بالا
چو شد کوهی فنا در ذات معبود	خدا بشناخت ایندم هم خدا را

ولـه ایضاً

توئی که قبلهٔ موجود واحدی زین روی	کشیده اند به نظاره تو صف حورا

فی الرباعیات

تا بر لب من نهاد او دلبر لب	تا حشر مرا مباد بر کوثر لب
تا طوطی نطق من درآید به سخن	لب بر لب من نهاد آن شکر لب

ولـه ایضاً

حق را به یقین بدان که اندر دل ماست	در هر دو جهان وصال او حاصل ماست
از روز ازل تا به ابد با او ایم	ما واصل او شدیم و او واصل ماست

ولـه ایضاً

آن شاه لقا چو روی نیکو بنمود	بحری دیدم که صورت جو بنمود
در هستی حق چو اظهر و اعرف بود	از هر چه که هست بیشتر رو بنمود

ولـه ایضاً

از ملک وجود خود بدر خواهم شد	دیوانه بکوی دوست در خواهم شد

نسخه: ز علوی تا به سفلی

نسخه: آن

نسخه: که پرده که بود

نسخه: هستی خدا چو اظهر و اعرب بود

نسخه: سعدی ننمود

گفتم چو انا الحق همه وابستند   چو حق گفتم بدار بر خواهم شد

ولـه ایضاً

جانم همه وقت رب ارنی گوید   دلبر بکرشمه لن ترانی گوید
صد بار بگویدم که نتوانی دید   بار دگرم هو تراسنی گوید

ولـه ایضاً

اندر دل ما خدا احد میگوید   پیوسته بما چرا ابما میگوید
بگشای دو گوش از درون تا بشنیش   بنگر که خدا بما چها میگوید

ولـه ایضاً

ای روی تو همچو ماه روشن شب تار   در زلف و رخ تو باشد این لیل و نهار
هر صبح ز شام زلف خود کرد طلوع   خورشید رخ تو با هزاران انوار

ولـه ایضاً

کم خوردن تو غذای روح است ایدل   کم خوردن تو بسی فتوح است ایدل
بسیار مخور خواب مکن شب تا روز   کز اول شب وقت فتوح است ایدل

ولـه ایضاً



بی آتش عشق کار خام است ای دل
هر دل که نسوخت ناتمام است ای دل
می سوز شب و روز چه پروانهٔ شمع
زلف و رخ یار صبح و شام است ای دل

ولە ایضا

ما روی تو در آینهٔ حق دیدیم
در آینهٔ ذات پاک مطلق دیدیم

(این رباعی فرد ثانی آن بدست نیامد)

بی واسطه چشم خدا را دیدیم
یعنی رخ یار مصطفی را دیدیم
فانی شدم و گذشتم از خود کلی
در فقر و فنا عین بقا را دیدیم

ولە ایضا

ما روز ازل عاشق و مست آمده ایم
تا دور ابد جام بدست آمده ایم
گر عاشق و مست و می پرستم چنی
عیبم نکنی ز روز الست آمده ایم

(نسخه: مکن از)

ولە ایضا

جامی ز شراب ارغوان می طلبیم
وین باده ز ساقیان جان می طلبیم
تا با می و نقل باشم از لطف شما
یک بوسه از آن لب و دهان می طلبیم

ولە ایضا

هر چیز که هست نیک و بد باخته ایم
تا قدر وصال دوست بشناخته ایم
تا بر سر ما پای نهد او سگ کوی
خود در رهش چو خاک انداخته ایم

ولهُ ایضاً

هر جا که دلی است خون چکان می‌بینیم	دیوانهٔ زلف مهوشان می بینم
او ذات یقین که هر دو عالم زو هست	در دیدهٔ پاک مهوشان می بینم

ولهُ ایضاً

پیوسته جمال جاودان می طلبم	وز وصل لب حبیب جان می طلبم
تا زنده شوم چو خضر از آب حیات	یک بوسه از آن لب و دهان می طلبم

ولهُ ایضاً

بیرون و درون جمله خدا می بینم	وی ز همه ارض و سما می بینم
هر روز چو آفتاب بنماید روی	شب در رخ ماه او چها می بینم

ولهُ ایضاً

در عشق خدا خدا تواند بودن	بیرون ز خیال ما تواند بودن
در خلوت خاص لی مع الله آری	دیدیم که مصطفی تواند بودن

ولهُ ایضاً

در عالم فقر و فاقه کردیم وطن	جائی که نه جان گنجد و نه زحمت تن

چون ما و منی بسوخت در آتش فقر	آنگاه بلطف گفت بازای بمن

ولہ ایضاً

دیدیم و دو دیدیم بهر کوی بسی	در ملک خدا بجز خدا نیست کسی
آن ماه لقا چو روی روشن بنمود	گفتا نبود لایق هر بوالهوسی

نسخه چو روی نیکو

تنبیه

شرح حالات بابای غفران مآب را ابو العباس بن ابو الخیر در سنه ۷۳۴ هجری نبوی در کتاب شیراز نامهٔ خویش نگاشته و در آنجا بیادگار گذاشته هنگام اختتام این دفتر معارف اثر ملاحظه و مطالعه شد بحکم الفضل للمتقدم آن تألیف شریف بر بسیاری از کتب مورخین متاخرین ترجیح دارد و تعمق در نکات تاریخی آن این مدعا را تصریح و توضیح نماید علیهذا این بنده عین عبارات وی را در آخر این کتاب ضمیمه مینمایم و دری از اطلاع بر روی ناظرین می گشایم و هی هذه.

و منهم الشیخ الامام العالم الارشد صاحب الحالات الغریبه و المکاشفات العجیبه ابو عبدالله محمد ابن عبدالله ابن عبیدالله المعروف بباکویه

دو قرن

در فنون علوم متبحر بود و بکمالات فضلی متحلی به استجماع خصال حمیده متخصص
در ریعان شباب و عنفوان عمر در شهر بصره بخدمت ابو الحسن اشعری رسیده
و در مجلس او بمشافهه بحث کرده و موقع ارتضا و تحسین یافته شیخ ابو سعید ابن
ابی بکر در نیشابور بصحبت او رسیده و ابو العباس نهاوندی که از خلفاء شیخ
کبیر بوده در نهاوند دریافته و میان ایشان مناقشه ها رفته در نکته های
تصوف و طرز معارف آخر الامر بوفور فضل و کمال حال او اعتراف فرموده اند
و بعضی بر آنند که از معاصران شیخ کبیر بوده و در مبادی حال صحبت او دریافته
بعد از آن طریق مسافرت اختیار کرده و چون مراجعت فرمود در کوهی
که صوب شیراز افتاده اقامت کرد و هم آنجا وفات یافت
و مدفن او اکنون در شیراز مزاری معتبر است و به باباکوهی مشهور است
وفات ابوسعید بن ابی الخیر جمادی الاولی ۴۴۰ اربعین و اربع مائه بوده
و وفات شیخ ابی عبد الله محمد باکویه ۴۴۲ اثنین و اربعین و
و اربع مائه و سنه ۴۴۳ ثلاث و اربعین و اربع مائه بوده .

نقل از ترجمه مزارات شیخ علی باباکوهی مردی متبحر بوده است که علوم
و فضایل و کمالات انسی در او جمع شده و در ایام جوانی مسافرت بسیار کرده و شیخ

مزارات
تالیف شیخ جنید
شیرازی است پسرش
عیسی از عربی بفارسی
ترجمه کرده

ابوسعید ابوالخیر را در نیشابور دیده و مدتی در نزد او مجاور بوده و شیخ ابوالعباس نهاوندی را نیز در نیشابور دیده و بسیار صحبت و نکته طریقت میان ایشان رفته بعد از آن شیخ ابوالعباس بفضل و کمالات او معترف گشته و چند وقت با هم مصاحب بودند پس بشیراز آمده و در مغاره که باو مشهورست اقامت کرد و علمای صوفیه نزد او متردد میگشتند و استمداد از او میکردند و فقرا و مساکین پیش او میرفتند و طعام با ایشان میداد و سخن خوش با ایشان میفرمود و از بهر خدا هر چه داشت در راه خدای تعالی صرف میکرد و مترجم کتاب میگوید در روایت حدیث که بر استاد میخواندم در اسمای رجال واقع میشد شیخ ابوعبداله علی میرسید و معتقد به باباکوهیه بود و سئوال میکردم میفرمودی شیخ علی باباکوهی است و مزار او معروفست وفات در سنه اثنان و اربعین و اربعمائه بوده و وفات ابوالخیر در جمادی الاولی سنه اربعین و اربعمائه بوده رحمة الله علیه حسب الفرمایش آقا شیخ محمد تقی خوانساری مدیر کتابخانه معرفت در دار العلم شیراز و در مطبعه سعادت بمدیری استاد الماهر آقا میرزا اسدالله خوانساری بید اقل محمد ابراهیم مشکین قلم الشیرازی

سمت تحریر یافت در سنه ۱۳۴۲ هجری نبوی

صلی الله علیه و آله

